

گفتم که خوش غلذات تو نیست کن قمار
 تسلیم سبب باید تا کی سیب سیباید
 چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
 خاموشی کا ندرین دم و گفتم نیا
 بگریه عاشقان را نبخت بیدلان را
 درم شکن چه شیشه خود را پوست جان
 عقل تو پاکبندی عشق تو سر بسد
 معشوق جز که مانی می خرد خون من
 زانده شیشه شو پیاده تا بر خوری ز باوه
 میگو تو هر چه خواهی جوان رو تو شک
 تبریز شاد باو از اشرق شمس و نیم
 در رنگ یار بگر تا رنگ زندگانی
 گزرا که زندگانی بودی شان سنگ
 اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
 دل را تمام پر کن ای جان ز رنگ من
 ای عاشقی آگهی ناموس سلق خواهی
 هستی تو از سروین در چشم خورشید چمن
 از کوی بی نشانی زان سو جمل در
 گریست گریه من بی ازوت و نیم من
 گوید غمت ز تیزی و عشق که خون تو زیزی
 ای روح بر پردی جلا علی چه پدید
 رقصان شگلی تا صند بل اصل کانه
 خورشید رو نماید و از زده رقص اهد
 پیش آمدت شیشه کانی تره که شایان
 مایه های خامیم در تاب آفتاب

زر ساز مست مارتو جان کمیای
 تو گندی ولیکن بیرون تاسی
 شد شرق و غرب بنده زان لطف و شای
 آنچه از گرم نمود او را العام و در بلای

گفتا که تاسی تو مست تاسی
 گریان شدم گفتم که حکم دار
 ای عزیزم دیوان گریه چه باران
 مخدوم سمس نیم روزی بسیار خیا

جزوه ششم مخبون مقطوع

بذنام عشق جان شو این ست یگان
 العقل فی الملام و الماشق فی المدای
 هم جان کند رئیس ستم جان کند علا
 من را وق قدیم ستم کل القوامی
 سکت یا جیبی یا صاحب البلس

پر ذوق چون صراحی بنشین اگر شسته
 الیک فی صباح و لیل فی انترام
 دل را کباب کردی خون را شرب کردی
 مستغفل فرولن آتش کن مجوشان
 باوه چو باو خیزان چون پشه عم گریزان

جزوه ششم مخبون مقطوع

بر روی تو نشیند ای نگارنگان
 خوش چشمها دو و از رنگ زندگان
 وین باقیان کیانند و رنگ زندگان

هر زده نسبت تا زندگی بسیار
 در آینه بیدم نقش خیال فانی
 آنها که اهل صلح اند بر دزد زندگی را

جزوه ششم مخبون مقطوع

ناموس و بدشاهی در عشق هست شای
 زاندمم کم کن عشق لعل شامی
 و از جان جان بخش عشق آمدت سلا
 از شیوه ویم من مست و خراب جا
 کای دل تو خود چه چیزی و جان خود کرد
 دل وادی خریدی آن را که تش علا

عاشق چو قد باید بی چون چند باید
 در عشق علم جمل است ناموس علم سکت
 بر نام عشق بی تن دیدم چو پناه شون
 آن چهره چو آتش در زیر لعل و کوش
 ای شب که نادمی آن شب سحر تمام
 گریزد و گرفتاشی مارتو خواهد تاش

جزوه ششم مخبون مقطوع

آن بر که رقص آری و این همی فشان
 خردی گشته مدافاب جان
 رقص کنیم رقصه زیر آتو می پرانی

روزی کنار کیه ای ذره آفتاب
 شد ذرات آفتاب در خورون سبب
 اجست ای پریدن شایان ای فرید

در شک و در قیاسی اینها که مینمانه
 فریاد رس بیاری ای اصل رو شای
 تا و چمن محاران آرزو خوش قلای
 نه باید لطافت صد لطف و جان نغزای
 افزون شمع جان از نور کبریا
 کن کا لقیح تنیفا للقوم فی القیای
 و اصبح قد تبدی فی صبحه الطلای
 یا من فداک روحی یا سید الالای
 زیرا که غم غم غم
 لا تعد لوا الیکار اذ یکم الدرے
 و اشمس حیت بجمی للمشرقین غمے
 تو ذره نداری آهنگ زندگانی
 گفتم چه تو گفتا من رنگ زندگانی
 وین ناکسان با نذر خبند زندگانی
 تا یکیک بد آن سردار آتای
 جانے بلند باید کان خضر نیست سنا
 تا بان علم اهل است و انای علم عالی
 بر در بانه اسم من از شیوه ای بلای
 کردن بستان جان بخش و طعمای دای
 وادی تو آنچه وادی و از جان مطیع درای
 ای شمس هر طوای تفسیر زانطامی
 جوای هر چه آنی مید آنکه عین آنی
 چه بر پرش نوازه این نکته گریبانے
 در دولت تجلی از طمن لن ترانے
 تسلیمت جانما جان و طل تو

در تفسیر

در تفسیر

در تفسیر

معدوم شمس و شمس شمس شمس شمس
 زمان خاک تو شدم تا بر من گهر باری
 زمان روز شب در یدم در عاشقی گریبان
 زمان آن امانت کان را کاب نه پذیر
 نهامی صورتی را کان لحن در گنج
 گر روشنی تو یار با خور خیمه سیر
 پاکت شو پدید گراز صدم بر یک
 بگذر از سر بد و پنهان مکن از خود را
 زیر درخت خسرومانند از چو مریم
 در صفت که هستم در دیدن تو شدم
 گرمی بجوی الا داتش در دونه
 و از طای آه و و از لقمای خوشبو
 عشقش طای
 با تو
 غم جان ترا فشار و تا از خودت بر آرد
 تیر ز جان فرو می چون شمس حق نمی
 گرمی بزیرو لقی شاهی و کیتبای
 بستی تو هست ما را بر بستی مطلق
 پنج بست پای در کورتو نیاید
 حاجت نیاید ای جان در راه تو
 از صندل از تربت شناخت جان کنون
 هر لحظه دست و دست به جان بستی آید
 یا صاحبی به او بیاید ارشاد
 الروح فی اللطار و الکاس فی الدوا
 حننه و کاکیر مدنی شکسته
 گریه را مگر دم چون غایب شده

بخش ششم مجنون مقطوع	
چون موی زمان شدم من تا تو سرم چکار	زان وقت تم از خود مادست من کیست
تا تو ز شرق بل چون در بحر باری	زان آنکه بگشتم چون بر در بباران
گشتم با تمامای از لطف تست یاری	شاید حق آنکه بر لوح سینه حسدم
بخش هفتم مجنون مقطوع	
در هر دو حال خود را از یار و انگیز	با و اگر رفتن از تو در هر دو حال گشت
گرد و پدید پاکی چون غرق در غم پیر	دنبال شیر گریه کی بی کباب مانی
در زیر که چو موسی پیدا میان شیره	خردوی تو ز کفتم حق را ازین پنهان
گر کمالی بنیایت و پیرت پیوست	کز سایه های خرم شیرین سوی چو خرما
بخش هشتم مجنون مقطوع	
زیرا نیافت گرمی دل آتش بر دونه	بیمار رخ باید تا شایه غیب آید
آن را که تو دور کی حوائست و ز فرونی	تا آدمی نمیرد جان را از انگیز
ساکن مباحش تا تو در پیش بکونی	بر دل چو زخم راند دل سحر جان نداند
پس بر تو نور بار و از چرخ آب گوئی	در عین زنده بشین هر لحظه دوستی من
بخش نهم مجنون مقطوع	
در چه ز چشم دوری و جان و سینه باری	گر نه نقش بستی بر آسمان شسته
بسته هر دو را تو بر شو نام او ای	سر را نهد بیرون بی سر بر تو آید
همیش تو شیر آید شیر و شیر را یکی	کیا همه راه را تو بگذر بر و بر فری
چون نور ماه تابست بین مندی آدی	نه نور تاب خود را از جا بجا کشاند
چون بوی کوریس بر خاست مناد	چون سپهر فرایش نکلین مشور گاش
رسته ز نعت و ز غراب عقاد	تشیخ بر سیمان آری که کم شدم من
الضحی قد تجلی حول من الرقاد	الشمس قد تلا من غیر احتجاب
بخش دهم مجنون مقطوع	
گفته قر ایام خود می گزشتی	خفتت چرا بخوانم کابایت خوری
پاکت بر لبم چون باید گزشتی	باجت بر لبم چون ساقی نموج

از آفتاب ما گورانه بخت است
 زمان چون خیال گشتم تا در دم گزندی
 تا بر بار مسنت بر من گنجد با دس
 از بهر بت پرستان تو صورتی نگاری
 تابت پرست و بگرم یا بنور سینه نگاری
 صد کفر پیش باشد در عاشقان نسی
 کی بی تو نشینم چون سامه با حبیب
 حق بی نیاز باشد و ز بر تو بوسی
 در نیت گنجی سر ما تو نمکلی پذیر
 ای شمس حق تیر ز زیر که ناگوری
 از سینه در کشاید گوید ز لطف چو سینه
 بجز شکسته پذیر و نقش و نگار چونی
 آنکه ز غیب ماند در نفس ل حرونی
 آخر چسب را تو مسکین اندر پی نسونی
 از وی خسته بودی پیوسته نی کونی
 قدیل آن سمانه چو پنج را عماد
 تابش نو در گردون بی گوش با عباد
 زیرا که چون سیمان بر بلو گیسر باد
 چون اشتر عرب از جا بجایی ساد
 زیرا ز بعد کاهش چون مهر در آید
 کم شو چه بهد از تو در بند افتاد
 و انصر قد توانی من غیر خیمه ای
 و الهم فی القسیر و الهم فی القسیر
 پیشت چرا نسیم چون پارچه
 نعلت چرا نسیم چون قند گشته

در هر دو حال خود را از یار و انگیز

گفته قر ایام خود می گزشتی

چون

فاروق چون نباشی چون زخاقتی
 هم گمشدش بدیدی صدگونه گن پی
 آنکه نفسی بود خس استمار بودی
 از دستخیز این چون دستخیزت
 ای جان تو فرشته از نور حق شسته
 غم را شکار بودی بگردگار بودی
 نازت رسد از زاریا و ناز نینے
 ای شمس حق تبریز غائقان افشان

صدیق چون نباشی چون در فراق گشته
 هم طلبش مسودی هم لاله زار گشته
 پس در فترت پیران چون واقف گشته
 هم از حساب است چون بشمار گشته
 هم ز خستیا رسته سلطنت یار گشته
 چون گردگار گشته با گردگار گشته
 کسب برسد می چون از کبار گشته

کنون تو سیریا کور اعلام گشته
 ای چشمش اندامه خود خفته میزوی
 این پنج مرگ بر کن زیرا که نفع صورت
 از تان شد تو فارغ چون با هیان یا
 از کافم حسته روزی دوسه بریدی
 اگر خون خلق ریزی و با ناک شسته
 باش ای در معانی در حلقه خورشان

کنون شکر ز منی کز غم ترا گشته
 کنون بجز با قدر چو خسار گشته
 اگر در بزم خندان را چون بهار گشته
 و ز آب فارغی هم چون سوکار گشته
 هم دوست کام کنون هم کامکار گشته
 قدرت عذار خواهد چون گلزار گشته
 در گوشها اگر چه چون گوشوار گشته
 شسته شکر ز قدرت چون از قطار گشته

بخش مثنوی مخطوع

گزار شراب دوشین در سر خار داری
 و با دوه ز دوشین خوردی نیاوشین
 تا سنگ را پرستی از گوهران گشته
 زین سگر که به بینی موئی ز نیب چینی
 انکوار این وجودت نفس در تن تو سودا
 نه غوره نه جوشی نه سدر که گشته

یکند ار جان مارا با این چکار داری
 اما از ضلال پیشین ز نهار سنجاری
 دریا تر نشاید کز سیل یاداری
 نه پرده زیر مانی نی نفس با وزاری
 انکار این نبود تا چند محس کاری

ببخود چو تو نیاید زندی مجلس ما
 زین با ده کس گنج بدمانند تو بستی
 در بارگاه خاقان سودای پرفغان
 بی بهره آنکه انداز جام مجلس تو
 و قیام در رسید تو سوی شمس تبریزی

در بخودی گنجی گز شورش بر آری
 زان رو که وقت هستی چون بلبل بهار
 ز نیل هر گدائی در پیش شهر سار
 گشته تباب دار و از رخ و بکاری
 انجا خدای داند که اندر چه لاله زاری
 الا شرفش آگور منیشانی

بخش مثنوی مخطوع

گزار فتور هر کس مقصود را با بانی
 آن کار است ظاهران کار با بانی
 من شنیده ام همین جا در راه عشق نایم
 در بحر عشق گشته هست آن نیار عاشق

میدان که تو همیشه خیره سر زانی
 عاشق چه باک دارد ز آفات و بهانی
 تا پیش دیده بنیم مقصود را عیان
 گشته همه ز دوست زیرا که در میان

زان کارهای هر کس را است
 عاشق نباشد آنکس گفت من جلا
 بیک امید عاشق بهر رضا و لب
 مستوق کی پذیرد هر چه مانع مانع

ما ریت گزشتی و اصل شود آمان
 بر خود بگیرم ایرا صلی است و کمانی
 ویران کند جانی از جمله های جان
 هر گز هر چه بگریز هر گز بر کمانی

گزند عاشق آید صد یوسفان نمایند
 تا خود چه کار آید عشق کسی که از او
 زان خود شدت محروم زین شاکر
 مانند او هم سوسه من روانم
 این یک مثال بنویسی است ز غم
 پس گویم ز عشق بی نشو گویند
 اگر تو عشق آن شمس الحق گشته

گویم از آن چه چون نیست آن فلانی
 در محنت و بلا که ز وصل بر کانی
 بر خور که تا نباشد از دو طرف زبانی
 تا بر سرم نیاید استاره یاقی
 داروش مینایم در رنج آینه
 جایش کسی بسیر و باقی و در غما

در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی
 اینجا یک طبع جان پروری لطیف
 گفتا که من تنم ام مشوق چون سیر
 خورشید و ماه چو سورت مار آیل
 تو گویم فرو بر این دست را که رنج است
 عاشق چو جزو مشوق کلیت این میدان

گرددش کس ملامت کاخ تو هم برانی
 در عشق او بجای آید ده کن جو آنی
 کس که توان بریدن چون سر کند گرا
 نزد اویم اورا در پیش نیست شانی
 نادست پر نگاری چون دست خویش
 حق است این یقین دان از وی آسانی
 با جان آن خداوند تو نیاید چینی

بخش مثنوی مخطوع

گر مرد این حدیثه ره پیش بر عروس کفتی بر و سپردن گروی بر آرم از ره	ور نه بجان نشین چه مرد این نرسد نی هیچ ره سپردی نی هیچ کردی کردی	مردان هزار دریا خوردند و تشنه بودند بزین خاک ره شور ز پر پای مردان	تو مست از چگشته چون بر غنچه خدی بر فرقه نشینی وقت که کردی کردی
بخش نهم مجنون مقطوع			
گر سالها به پوسیدگی ندرین مطرب جوز خمار را بر تار میکشانی	این کا بلان ره را در کار میکشانی وزوان شمس دل را بر در میکشانی	دی عشق چون در آئی در عالم بهدانی مکار را بر پی کورش کنی بگری	این بازماندگان را تا با میکشانی چون بار را بسین و غار میکشانی
بر تازیان چاک بست تو زین زمین عشاق خاکش را گلزار مینمایند	پالانسان به در در بار میکشانی خود کام کل طلب را در غار میکشانی	سودایان مارا هر خط می نوازند موسی خاک رو را ره سینه بستانند	بازاریان مارا بس زار میکشانی فرعون نوش جو را در غار میکشانی
بخش نهم مجنون مقطوع			
مارا سلم آدم عیش و هم عروس عشق است سخت زیبا غرضت پاکجا	شادی هر سلمان کوری هر محوسی بر آسمان نهی پای گروست این دو کوی	هر صبح کودکی نو هر شام خطبه نو صد گون زخمت دارد صد زنت نخت داند	هر دم تار گوهر نه قبضه فلو بخش ز بهمت شب بخت آنوسی
جانست چون چرخ در زیر طشت تاب روزی دو هم و آمد همان غریب باتن	آورد پیش نورش خورشید چای بوسی چون مرغی درازی چون مغزنی در طوک	از ذوق آتش دل در سوزش خوش دل رختش ز نور مطلق در خفته جاسم حق	آتش پرست گشتم ایانیم بوسه نی بار گسیسی نی جامه ای سوسی
پرور زنت دنیا ایچو آرد دور بشکن بوسی می ستان لبالب	گر بگری تو صافی در گذری بوسی تا چند کاسه سی تا چند اسیر کوسه	هر روز بر کانا بازار این خسان بین دستور سید تا گویم تمام این را	کای خام پیش آئی کسان است روسی تا شرق و غرب سواقبال بی نوسی
بخش نهم مجنون مقطوع			
غاموش کن دلا تو زین گفتگوی بگذر بیزن نه تا که کتیا گشتم زین دو تانے	یا پرده را وی یا پرده را بانی بی قول و بجز تو آخر گو بانی	نی ز برو بجم تو نام در غم تو ای آتش کاشان در پرده سپان	در نای این نوازن کا فغان ز مجنون بنوا جان مارا از راه آشنائے
در جمع است رایان ره ز نکر سرائی گیرا رهت کاری در قول رهت داری	کاره به سپان تا چند است در در قول رهت بر گونا در مجاز تانے	از هر روز بر آنگن بسکه برین لم زن از تو دو کاه خواهند تو چار گاه بر گون	آن هر دو خود یک در مارا ووری تو شیخ این سرائی ای خوش کوی سزائی
بخش نهم مجنون مقطوع			
غاموش و پرده کم زن تا بود که ناپوش و حتی خوش است آن خیل لشنو سخن بیک	ارحم منین تجلی لایح فی هندیک القیل قد تولے والبد فی القواری	دل را کن چو خاره گزین ز ماکتاره ای برده بهوش مارا یا آرد و شطرا	از هر گرفتار در عالم بیدار یا منیت الفولوی ولری ولاتاری
ساقی خلاص روحی در دهه صبور مارا خراب کردی غرقه خراب کردی	حتمے باوانشے ماکان فی سوادے انت اکفیرنا فارم علی الصغاری	سلطان خیل مائی سینه سیل مائی هین نوبت خیر شمشتی با فزون مشه	یا لذت اللیالی یا بجهه التهارے یا مسکر العتول یا ادم الوقارے
بخش نهم مجنون مقطوع			

۹۴۲

مردان

<p>کیتا چو کس نداری بزخیر از دو تائے از جمله با وفا تر آخر چه بوفائے برابو و جوشش ای جان مرفضائے در عشق ادو جان بنیر تا جان شوی نقابے</p>	<p>برک قصص نداری خسرو بوسنداری بگذر ز خشک وز تر باز آنجا نه زوتر گر چشم رفت خوا بکش از فائتغی پیش</p>	<p>ای خواجه خانه باز آبیگه شد کجائے در روی ترا به کز خویشتن بر آئے عشقت با کساند زیر با تو شائی</p>	<p>په چند بیگه آئی بیجا و خیر مائے جان را عشق داده دل بر تو کمانه لطفت بکس تا ند قدر تو کس نم اند</p>
خبر مثنوی مخبوط معطوع			
<p>بویز میت اندک در بزم کتیا بوسے خانه سپهر اگر غمی در کوی بی مرا بوسے بی گفته محبت بے گفته عمل بوسے سجد کن و گوش احش یا فوادے</p>	<p>تو کز شرابستی منم ز بوی ستم ای تو کشا در عالم سے تو مرا و آدم بسته زبان و گو شتم تا جز غمت یوشتم</p>	<p>چندین قبح بخوردی جامی بنی اودی در پنج و غم گشته کشته ز ذوق شادی درمان بد و آید این است او ستادی</p>	<p>یا من عجب قنادم یا تو عجب قنادی بسیار عاشقان را کشته بی گناهی زیر سپهر رخ روشن و ظلمت شب آمد</p>
مضارع مثنوی مخبوط معطوع			
<p>در گوش حلقه کرده جانون چپا کری در بزم بسته موچی زرعون و سامری هر دم بهیر دایمان در پاکی کف در قلم که خشک نیا بند و ترے تبریز این سلام بر جان ما برے کیمان سخا شش که جهانست آن یکے</p>	<p>در حلقه اندر آو بوسین بسد جانسا در هر گر نعل کن وضع خدای بین تاوست و پانما و و در لعل کف سرا خشک و تر و چشم لب من رطوبت شده دانم ز شمس نسبت ترا این همه وفا</p>	<p>در حسن خرمی تو در صبر مادری صد جان گره گره شد از وی بسا حری نچون شش او بخت بند و بر نقش آوری گشتم هزار با من از جان و جا بری کای یونا و عهد زین با وفا ترے</p>	<p>ای عشق پرده در که تو در زیر چادری در آینه نظر کن و در حسن خود نگر از زیر دهننت تو برون آرشع را چون متران باشد در جان و جادلم دی لطفها بگر و خیال گفتشش</p>
مضارع مثنوی مخبوط معطوف			
<p>والا ترا از زمین زبان است آن یکے زیر افرون ز شرح و بیات آن کی تا من گویم این که فلانست آن کی زیرا چو آفتاب عیانست آن کی اندر گمان مخیت که آنست آن یکے گفتا عجب در چنانست آن یکے</p>	<p>روزی که او بولد زمین زبان نبود دل موج نیز در صفاتش و نمیش فضل است برو با نام از دست عاشقان گر چشم در نیست ترا چشم باز کن گر صد هزار خلق ترا زنده که نیست</p>	<p>گر چشم خویش هم نهانست آن یکے بملقراض اند چون است آن یکے زیرا که باد شاه نشانست آن کی در باغ عشق سر و دست آن یکے گویم که اسی خدای چنانست آن یکے</p>	<p>سو گند میخورم بجمال و کمال او جمله شکوفه انداگر هست میوه او پیشش ز سبج مکن تا پادشاه شوی بر فرق عرش تاج عزیزت خاک او هر لحظه که چشم بر روی او افتد گفتم که شمس تبریز شمس دین</p>
مضارع مثنوی مخبوط معطوف			
<p>کام بجان مومن و کافرا اشارتی بر گوهر است هر دم و دیگر اشارتی است آفرین چه منور اشارتی چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی وز شور خویش بر من شوریده مگر می</p>	<p>زان یک اشارتی که بر روز است بود برنگ اشارت است که بر جان خلیش مارش چون کور سر رسید اشارت که خفا او مار اشارتی است ز تبریز شمس دین</p>	<p>زان سر رسد بی سرو پا سر اشارتی برنگ اشارتی است بگو هر افشارتی هر خطه سوی نقشش تا در اشارتی چون میرسد از لعل آذر اشارتی</p>	<p>آن دم که دل کند سو لب اشارتی زیرا که قهر و لطف کزان بجز در سر برنگ کرد نقشش و آن نقش بند است بعد از گذار کرد گهر صد ستر اشارتی ای دل ز بادا و تو بر حال دیگرے</p>
مضارع مثنوی مخبوط معطوف			

<p>بر چهره نزار تو صفای لب سببیت ای دل تو هر چه هستی دائم که این بیان غافل بدم از آنکه تو مجموع نیستی ای دل تو گل گونی و بیرون زده و گون عاقبت نماند این شخم ماند در و مان بس و رود جبر یا بیایان</p>	<p>تا خود چه دیده که ز صفایش افسوس خورشید با پرده اسرار سید مشغول بود فکر با بیان و کاف ای جمله پسند با تو از چیز با بر با کس زار غم که نماند چون پر</p>	<p>ای دل چنانچه که به باد بر سبب جانم ذات یارب ای دل چه گوید ایمان کف و شکر و تقطیل کس تست ای وقت پشت عالم در رو من نگر سی سال سپری تو چون دو دیده ام</p>	<p>نی نی و لا کز آتش و از باد بر ترس نه چسب قیمت تو شناسد ز دست هم چندی و دوری و هم خوشی کوش تا از رخ فرغ من ز غم ان بری واندر حسیره که ز خشک است و تر چون بیست حسن ز جانش بدید</p>
مصراع سخن از مضمون کفوف مخدوف			
<p>انای خوش نوامی که دلدار و خوش نقش کن بصورت عشق هر کس ای نامی سر بریده بگوست زبان آتش قمار و دنی و عالم گرفت و دو بوست و دونه تو ز تبسیر لاجرم ای آسمان که بر سر برج من</p>	<p>دل سید تو گرم و دم سز می کنی هر چند امنی تو معنی منتقش خوش می پشان ز علق از ازم که می چشی زیر اندامی عشق زنی هست آتش</p>	<p>خالی است اندرون تو از نبد آب سرم ای صورت حق آن کل در چهره نه چشم گشته تو و ده گوش گشته بیان بنواز لر سینه و مجنون ز عشق همیشه</p>	<p>خالی کننده دل و جان مشوش سر بر زین از میان نی چون کوش در دم بشش جبهه که تو دمساز همی دل ز راه لایه تو در جازایه منوش بس دل که می نوازی از حسن و از کشته بیرون و اندرون همه سبز خوش</p>
مصراع سخن از مضمون کفوف مخدوف			
<p>از آب تر کردی و از خاک فارغ از گوشه کنار زمین چون ارم کن چو شید و چو حاج تو احرام نیویان زین پیش می گویم و امکان گفت نیت آن دل که گم گشت اهل جان پیش جو اندر شکم نیایی ذوق نبات غیب و ز تخت تن بیرون رود و تخت باطن بر سینه که بر ولت زود و دل بقدر اش انبان بوسه سیر و جو در پست است تیر ز رفت جان پنی شاه شمس بن انای بس شکر تو که ز اسد آگهی</p>	<p>در عشق آفتاب تو هم خسرو من از آتشش نسوزی و از باد آینی واز گردش دگر چه مدستان که بر کنی چون حاج گرد کعبه طلوعی می کنی خاموش باش و غمیش از مردم نمی</p>	<p>باند که عاشقی و گویم نشان عشق ای سپهر آسما ز پست گشت شمع است آفتاب تو پروانه عجب سل حق گفت ایمن است هر آنکس که رسید جلد بهانه دست که عشق است هر چه هست</p>	<p>پروانه وار گرد چنین شمع من تن ای چرخ گراز آفات ایمنی خانصرت عشق تو در خانه سل کن آرام جان پیش ز جانان خویش جو در زلف کزین لطف لسان خویش جو هم نقد خویش را بر و از کاخ خویش جو هم تو را جو در احسان خویش جو از این جان محوی هم از جان خویش جو کشا بکس گوی هم از شان خویش جو</p>
مصراع سخن از مضمون کفوف مخدوف			
<p>کارا کند که فار داز کار آگه گفتا هلاک تست بیکبار آگه آتش بزین بسوز بگذر آگه</p>	<p>آن ذوق را هم از لب دندان خویش از آسمان گذر کن کیوان خویش جو آن برق را در اشک چو باران خویش جو هر چه ملود تست در انبان خویش جو</p>	<p>دو چشم را تو ناظر بر نظر کن نقل است از رسول که مروان سعدی ان ای بی نشان محض نشان از که جویست مقصود هر دو عالم و سلوب کائنات</p>	<p>کردن خار کر گل بی خار آگه دائم که هست قافه سالار آگه زان آگهی همیشه بسین آگه</p>
مصراع سخن از مضمون کفوف مخدوف			
<p>انای بس شکر تو که ز اسد آگهی گفتم زیار بدم باره بخواد دل گویم خلاص من بسلاک من اندر است</p>	<p>انای بس بچوبل نالان آن گله گفتم چگونه زهر این قسا فاشوم گفتم چگونه گم شد کان را می نواست</p>	<p>انای بس شکر تو که ز اسد آگهی گفتم چگونه زهر این قسا فاشوم گفتم چگونه گم شد کان را می نواست</p>	<p>کردن خار کر گل بی خار آگه دائم که هست قافه سالار آگه زان آگهی همیشه بسین آگه</p>

۱۰۰

<p>از تنگ سر درین ره و از غار آگه بگد از تا کند گلزار آگه زین نسل و از گون غلط کار آگه بشنیده دلا که ز عطر آگه</p>	<p>نران همدم بی که ترا سر بریدان چون پیشی بسلب یار نار است گردون اگر بنالد گاو نیست زیر بار</p>	<p>ملا حجاب دیده دیدار آگه زیرا خود پرست و ناخکار آگه بگری که آنکه دارد از غبار آگه</p>	<p>چشم گشته تو که نه آگه ز خویش از خود می شد و ز سر پرش نمی نبر خود تو همی پالی ای حکیم بوی نسیم مغز تبریز شمس بن</p>
<p>مضارع من حرب مقصوره مخوف مخوف</p>			
<p>که جان باسته تو عجب یا تو باسته این است اعتقاد که خوف در جا بسته ای عشق تو عدوی و هم عقلم باسته گویی که وحی ادب سر انبیا بسته مانند خطا کند تو غفور خطا بسته از کس بشیرم دار که کس باسته گراژده نموده مار اعصاب بسته</p>	<p>آئینش و نترسیت در خصوصت اغدا تو امر مطلقه و بر نار سیدگان مجنون شدیم تا که زبیده بری خویم ای عشق جبر سبیل دور از گشته</p>	<p>یا در میان جهانی یا جان فراسته بمسد عداوت و طبعی بی طاقته یعقوب را همیشه صفا در صفا بسته تو کیمیا اند علم کیمیا بسته تو از گمان و عقل و نفس کرب بسته گر با دینسته چه سبب هوای بسته</p>	<p>ای آنکه در دلی چه عجب دلکش باسته گر آبی و گرازی دیگر جسر زده بسته چون یوسعی بسن در افران که در تی ای عقل مس بدی تو وار عشق زده بسته آنکس که عقلش شدش و این گمان بود کریا و روانه بینی ای خاک خفته چشم از دور نار دیدم و نزدیک نور بود</p>
<p>مضارع من حرب مقصوره مخوف مخوف</p>			
<p>بر چرخ روح گاه دویدم با خسته و از خلق در رمیده بعالم چو پاری کان برونه مشک دار و دنی این غبیه وین چای مرغ هست ازین باغ غصه را نسو که سوی نیست ضد کن که غصه هر یک کس در آید چون شان در آوری گردن هر بار ازین هر دو او بری کو خنک شد ز عشق دلا آرام آوری تو بس عجایی که بر آتش تو قادری چشم و چراغ غیبشایی و سرور ظا هر شود ز نیست دل و دیده پرور او کی فداق داند در دور دایری از رشک کرده در غم تبریز صابری لیکن مراد نیست که من رام ابتری</p>	<p>اگر در زمین خدمت چون که ره شدم در کوه طور طالب ازنی کلیم وار وادی ز لوی دوست مرا بر سر شده گر سر و دستک گرم ترست این بهمان ای کل کمال کزین سو تو کاسه با آنکه بر سبک کسین و یک فن اند زین بر و بجر آن رسد آن سو که او عشق و آتش خلیل کجا آید آن خسته این عشق سچو آتش بر جلا قاهر است دائم که پر تو نفس داری از شسته نی خود اگر بخود عدم غمزه کند گر خوگری بطف نباشد دل در این جدم گنیم و القاب شمس بن</p>	<p>که لوح دل بجز اندم و گزشت کل که ستر دل عجبته و گزشت لب نمی محبزه و گزشت و گزشت پرخیز بسوزد گزشت که می پر پری و گزشت زود و ز قوی بشد ری در سب طر خرد و رسوا شد سزتری در پا قاده باشد چون نقش سر ازین غیب سز بر و گزشت در آتش آچوز که زهر غش طامس بر رخم او لطیف و شیره جگر پیدا شود ز غار و صد گونه عجز کز یک نهال آمد این لطف و قاسم پس او خدا خور روز خدا ز غم</p>	<p>ای بس فراز و شیب که کردم طبع گری گم گشته از خود دل و لب بر بار در وادی رسیدم کا بنام سپه آن جانتان و عدین اید و ست قری انجا پر دوست که روید ز لوی دوست آن مرغ خانگی که بخشگی کمال درشت صد بر و بجز و سپنج تک در صفا غیب حقانبات پاک خداوند هر که هست جان طلیل عشق بشادی و حرمی هر چند که شد آتش تا تو سیه شو بر فاختک گزشت که انگذ لطف در لطف و در لوازش او تند شد فراق خنجر خدا خور روز خدا ز غم شمش آنست اصل مقصد غرض بن بهدش</p>
<p>مضارع من حرب مقصوره مخوف مخوف</p>			

<p>آن لفظ کا فاقہ چلے جہاں شوے گاہی چوبوی گل مدد خندہ باشوی وردیوزشت در روی پخش کنی روز و ورق بگردان ای عشق بی نشان آبی که محول شد او نیند گل شود ای عشق اینمده شوی و پاک زین ہم ای سیرگشته از مامانت مشتے</p>	<p>اند ز جهان مرده در آئی و جان شوے کاهی آیس دیر شوی گلستان شوے واند ز نهاد و گد در آئی سببان شوے بریک وقت قرار منائی نشان شوی تو هم صفات پاک شوی چون شای بی صورتی چو جسم اگر چه سنان شوی</p>	<p>اندرد چشم کور در آئی نظر شوے هر روز سر بر آوردی ز چار طاق تو فرزین کجروی و رخ رست روشا در عدل دوست محو شاید از غمت آن باگ چنگ اچر ہوا طاعت برے این دم خموش کرده من چشمش کنم</p>	<p>واندرد بان گنگ در آئی زبان شوے چون رو بدان کنند از انہا نمان شوے در لعبس نماند تا خود چه سان شوے ہم محو طاعت او شو چون شادمان شوے و آن سوز قہر را تو کو چون خان شوے انگہ بیان کنم کہ تو نطق و بیان شوے وی پاکشیدہ از زہ کو شتر ہے</p>
<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>			
<p>من ز جہاں توئی و دگر با ہمیش چون رفت آفتاب چہ با نیند سیاہ آخاکہ پشت آری گراہی است و جنگ شہرہ ہزار عالم دو قسم بنیست از خسر کہ تن تو جہاں ز نور است وصت تو ہمیشاں نیاید بظہام گر لبتے کنند بعلے ہلال را او خواجہ ہمہ است گرش یک غلام زان نزد و کاری ز سر مرزا کہ ای گاہکے تو خویش زانے بد است</p>	<p>کے یاد آدمی ز حشیشاں نہ رہی از سر چو عقل نیت چہ با نیند سیاہ و ابجا کہ روی آری سرور آگہ نینے جہاں مرده و ہمیش آگہ تا تو جگوزہ باشاے ماہ گہ افزاند از شمال خیال شبہ ران ترا شاعران نہفت ماہ از اوسر و اوسہ است اگر نشتری پوستہ بنیستی تو درین کار گہ</p>	<p>ہم شہر کو خراب شد وزیر وہم زہر ای عقل فتنہا ہمہ از فرستن تو بود دریای آگہی کہ خسر مائی لزوت ای جان آشتنا کہ دران بحر سیر ای روح از شراب تو مست ابیشہ از شوق عاشقی اگر ت صورت نہند دریا پیش موسی کی ماند سہ راہ تو میری و یک شہبان وہی ہوز خامش بی نظام من بی شہر عیب</p>	<p>زان شد کہ دور ماند ز سایہ شہنشاہ وانگہ گناہ بر تن بے عقل سے نئے انست منتہای خود ہانی منتہے وی آنکہ ہمچو تیسرا زین چرخ می دی خاک در کف تڑشہ زردہ ہے الاکے نیاید غیب از سنہ اندنیاز عیے کے ماند آگہ تو یوسف و یک ہنورا اندرین چہ این جہنم و صوت ہست و کارہ و ز روی خوب خویش بودی انشا پہنان با نذریر تو گنج خانے با این دینی تو اگر این دانے چون صاف کشتگان تو برین آہانے ورنے چو عقل کنی این رازمانے وانستے کہ شاہی کی ترجمانے ہرگز بہا کمال تو نقصان خوش آری جان و دلم فدای تو قربان خوش آری باہمی و ہوسے نعرہ مستان خوش آری</p>
<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>			
<p>خود را ہمیش غانہ قربان کشانے در جان تو سارداشتی گرتو جانے یک نوع جوشہ چو یکے غار خانے گر کم شد خیال تو جان جہانے</p>	<p>برگرد خویش گشتے کا ظہار خود کنی بانیک و بد بساختے ہمچو دیگران زین جوش و درد دارا گرفتار گشتی بس کن کہ بند عقل شدت این بان تو</p>	<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>	<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>
<p>ای ماہر و بانہد ان خوش آری ہست او ہکا دولت و سیرج معرفت در ویش گر قدم مسافر طبع</p>	<p>مجموع کردہ لغت پریشان خوش آری پر باز کردہ سو نصیران خوش آری انہون توئی مسافر بہمان خوش آری</p>	<p>از انہار کو نہ سعادت جمال تست گر تو قدم جبرہ در ویش خود نہی جلے بہت داری چہاں نیم مست</p>	<p>مضارع مثنوی از مثنوی مکتوف مخدوف</p>

جملہ

در چشم من نشیند آن چشم مست تو
 بزیم شکر بسیل و خرابات کانس
 کو کی قند در مین و این دلپذیریت
 تا چند نفس زیر کند پیک ماه نیست
 تا چند آب ریزد و دلاب آسمان
 تا چند مے بر آرد از باغها و ما
 ای پرده در شکسته مخزون خویش را
 زان حسن آبار چو تازه کنی جهان
 مخدوم شمس مین تولی ای شاه فرست
 تا چند از نسراق مرا کار بشکنی
 این شیشه باز جبر سید بنگ لایخ
 خویم فرسوده شد بدل اندر چو بارنگ
 مخدوم شمس مین که شنش شاه پیشی
 جان خاک آن می که خدایت شتر
 چون از خدی بردن شد او آدمی نماند
 عالم بکم دوست مرا و آنچه سر ازین
 آن ذره است لائق رقص چنان شعاع
 بنما ما بکوری خود شید تا بشی
 رویش ندیده پس کنید ملاست
 پروانه چون نسوزد چون شمع او بپود
 زان روح چو زهر نیست فلک را که دم ز
 یا چهرلم قتل لے با مدرت با
 ای آنکه جبر بسیل ز تو راه گم کند
 عشق آن تو مگر بیت که از بس مگر
 او سینه خود چو گوید لیکن بتدخوش

ای ز چشم ما همسر عکان خوش آمدی
 ای شاه شمس تبریز عقل و جان
 مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

زیر که آفریده نباشد قلب در
 تا چند ز غم بخش کند جام
 تا چند آب نشفت کند بچ آوری
 تا کی بهار دوز و دیاب خفت
 سوی خباب مالک و مخدوم خود پر
 ای آب و روغنی که گفتت را آمدی

مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

ارایم شنوی و در ازار بشکنی
 کین شیشه ام تنگ شد و بشکنی
 خوشش چنین رود چو دل ناری بشکنی
 که کفیتر دو صد دل و دلدار بشکنی

مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

اور است چشم روشن گوش پیچیده
 چون آن دوست خالق عالم یک سر
 گوشت از هزار چو خورشید مری
 تا زین سپس زنج نرند از نور

مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

چون نسیم نیاورم ز چنان سحر قاف
 در خود همی بسوزد و در علاست
 به لعل صد و دو منک علینا ای ته
 با صبر تو نداد این صبر قاف
 دل و هو می ز لیش فراغت فرست
 که در قدم بود حدیثه نو طهارت

روح القدس ترا شده در مان خوش آمدی
 کار قلند است قلند از و بر سے

مرغ نیب چند نذم خم خنجر
 بازار رنگ آرد و بر خلق مشت
 تا چند وز پرده در و بر مشت
 ای مرغ روح وقت نیامد که بر پر
 زیر فلک چه باشد شهر خست
 تا آنچه در دل است گوی چه پر خور

مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

دستم شکست دست تویت ز کار بار
 زین سنگ لایخ جبر سوزنده زار وصل
 با صبر چه بشکنی دل چیرست مرا
 میرزا تو منخر با نیست مسلم است

مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک
 بکس که کمترین شبه را گوهری کند
 آن ذره که گردش بود آفتاب
 در تاب شاه مغز شیر ز شمس مین

مضارع مثنوی بحرف مقصوره مخدوف

آن قامت ابر بر آید در روز رستخیز
 اگر حسن جن دوست کجا مافیت کجا
 نمی ترسم از فریق دراز تو سنگدل
 دل را بر و عشق که تا سود دل کند
 از من پسر این ز عقل کمال پرس
 عقل از امید و صلح مجنون ان شود

وزرا که در نیاید در کمال عشق
تا طمس آن صلاوت بر عاشقان نم
ساقی بیار باوه سزاق و دهنه
ای تقدیران گوی که ایام بیستنا
هوشی است پند ما و پیش تو روشن طیت
روزیم همیشه همه جانها مبرواند
این قصه بارها کن ساخت تشنه ایم
خشک آرد می نگر چپ رست آسک خون
تا شمس حق تبریز آرد کشایسته
ان الریح بارز والور وضاعک
سیرغ کوه قات مقام قلمت در
از خود بخود سفر کن و در راه عاشق
عجراست و قدر است و خدائی و بگ
سگند خورده که ازین پس جفا کنه
امروز دامن تو گر قسیم و کیشیم
بیتونماز ما چو روایت سوچست
ظالم جفا کند ز تو ترساندش آید
غاموشش کم فروش تو در قسیم را
شایا بکش قطار که شهو آریکته
هر آشتی میانه بخیر سیر می گرد
ماشت تو بدیم در دوی باس عشق
هر چند سالها ز چمن گل خیسیده ایم
شامان کشند بنده خود را با مقام
نختی کشان گردش این پنج در غم اند
ای شاه هس معتبریز نور حق

از پر تو شدرارش یا چسارته
وز عاشقان بر آید ستاز حالتی

با دوز نور عشق من عقل کل را
تسیر سیرسین که بختیز از دلبود

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

گردن مخار خواجکه وامی ست داوینی
گر سرج خیر است بنحو آهیش بر کنی
رقصان چو در ما خورشان نور و روشن
توسا قی کردی و بی صفر و غنی
ای سنگدل گوی تا چند تن زنی
کین ناطقه بماند کین حرف مغتنی
و انحصرة المحیفة والبان نکشته

اسنه آب زندگانی در تشنگان نگر
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله است
ای آفتاب جان در و دیوانه سوز
هیهای عاشقان همه از بوی گلشن است
پوشیده چند گوی خاموش کن کین است
وقت القطار جابلین کان بختی
انظر الی سوا بق اکر ام رتبنا

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

اندر قنای محض روای و در تیسر
بیرون ز جمله آده این ره چو بگری

بیم و ناسید و نه طاعت و محصیت
زهار تا نلافه سر عاشق از گران

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

تا کی بهمانه کسیر و تا کی وفا کنه
آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی
کو با تو آن کند که تو در حق ما کنه

میخندد آن لبست صفا شوره سید
بی بجز تو چو باهی در خاک می طیم
چون تو جفا کنی ز که ترسانت کسی

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

وامان ما گرفته بجزار سیکشی
چون شهید و چون شکر که سو بار سیکشی
کردی ز که جدا و بانبار سیکشی
که که ز چشم بد چرم خار سیکشی
تو جانب کرامت و ایشا سیکشی
بر غم جمله چهره دوار سیکشی

قطار شتران همه مستند و کف زنان
آن چشمها مست بخت که ساقی است
سکک بدیم و ترس در راه عشق کباب
ماکی غلط کنیم بهر کوشی بکشش
هر تخته و ملول می گویم غمشش
زین لطف مردگان ز گسستن کرده

مصراع مشمن از خرب مقصود کفوف مخدوف

ران مشگر فکرت تنهای عمارت
چون بر دم رسید سپاهش عمارت
اندیشه دارا کن کاریت کردی
بر دوست رحم آر بگوری و دشمنی
در پیشی ست عیش و مکافات یعنی
قانع نمی شویم بدین نور روزی
آگاه نیست کس که تو باغی گلشن
فرمان گفت نیست همان گسیل کنه
التمر قدشاهی و لغصت منحنی
فابشر ما بینه علی ذاک بنی
وصف قلندر است و قلندر از بوری
نی بنده فی خدای نه وصف مجاوری
کس زانند مسلم این راه و هر چه
سود کند بشکنه و جفا را راه کنه
کانه همیشه کرده که ازین پس وفا کنه
ماهی می کند چو ز آبش جدا کنه
جز آنکه غم بر آنچه افتد کنی
آنگش بهمان بود تو چو نش بهمان کنه
بوی سبزه که تو قطار سیکشی
گویند خوش بکش که بیدار سیکشی
رهبانان شدید که رهبان سیکشی
هر سوکشی بعشرت بسیار سیکشی
تو کرده ستیزه گفتت سیکشی
زدان در از خوازش و بیدار سیکشی
تو نور زاده سو قطار سیکشی

<p>تجدد با دوی حرام حق از با دوی بری دیان دیده ام که درون گمشد همیان ز زندهاوه و صوبتین سرد گفتیم که اسپ مرد چنین راه که رود و نیاید قطره است گزین چو شکست خاموش شو که از سر زلفین شش بن عمر نیز وقت بیایان چسبک فرمان پنج نوبت حق را مقصد ناگویدت کرای پسریو فای من گر من ز دست با دوی هر دم شردلی گر آفتاب عشق نبودی ز من صفت در آفتاب چنانا خانه نشین بودی عشق از سماع پاره و دقت خواهیست بر خاک منی مانت حق گزینانست گر گلشن کرم نه پسته که شکسته هر روز با دوا طلبگار ماتوست هر روز زان بر آری مار از کسب کار زان دل خوشیم شد که جان بخش ماتوست تا خسرو کی نسیم بران چون ششم عمل دل را از ان چه بود جانانهاهی گرفت چسبیدیم یک شیم که مارا همی کش که گمان بریم کاین جمله فصل دست از نور حق منتقیر بریز شمشیر بن هر چند شیر میشد و خورشید طلعت بنیاب بتیسر که شیبها تا بروز</p>	<p>بر تو رام نیست که محبوب ساس دریا درون گوهر که کرد باوری ای عاشقان که دید زمین باهوشتر گفتا که راه ماتوان شد طبعست با پای ناکسته ازین پول گذری مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>می بند و میکش که همین است با دوی سحر طلال مد و کبش او پرو بال هر روز میگزی یز با زار اسپ او کشته شکتی باید در جغنیه ز بار جوع صد قدم است و کس است مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>می بخش و می ستان که همین است با دوی افسانه گشت با بل و دستان باوری اسپان شیت ریش فرو مانده لایق کشته چسبک تو بکشته که گفتری فرمان ارجی منویشش تو سر جان یافت بوی مشک زان شد مطهر اینی خیب عمارت زندان چسبک تری که نیز عاجز پیمان چسبک کاخ و سلمه و صنعه دیوان چسبک نیک بودی و خرد مند کوسله چون اهل پیشگشته گرفتار غول من چون صبا ز باغ و خاک رسول من چون دخت نوبت چنان بی هو کی چون همین طبع جنوب و شمول آن مطلع از نبوده من دران فوله ما خوار ناک و دولت بیدار اتولی بازار چه رویم جو بازار ما توست بلبل نوا شدیم که گلزار ما توست از جمله چاره باشد و ناچار ما توست زان سینه رو شیمیم که دلدار ما توست آورد و بر خیش رفتار ما توست بی گفت و ناله عالم هر بار ما توست خود آفتاب نسیم و دار ما توست شربت بیاوردند که منور شربت بیدست و پابش چه در دست آلت</p>
<p>خود را اسیر و بند و شیطا چسبک روز جزا نوبت فرمان چسبک یاد اسیر کلبه احسان چسبک مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>دنیار سول گفت که زندان مومن است روزی اگر زیارت خاک پدر روی تدبیر کو رسا که آئی بسنزدن مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>ور بوی شاه صقر سلا نور نیست در گلستان جان نه بدی سخن نواز در سایه چمن نیب و نسروغ او در راه نیستیمین از سوی شمال مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>گر در صومدی و گوی در تر و سلم در بند قحبای روح و دغول من همچو نای و خنجر نزل کی شوملی من چون مزاج خاک سلوم و جوملی و لطف فضل حق نه بدی من نقول مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>
<p>زیرا دکان کسب و جینار ما توست زان سر خوشیم مست که دینار ما توست ما خریش کینم چو خمار ما توست از عشق گفت تو که گرفتار ما توست چسبیدیم نسیم خیم سیدار ما توست آن هم زنت پرده پندار ما توست مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>دکان چارویم که کمان کان توست طوطی غذا شدیم که تو کان شکری هر چاره گر که هست نه سرمایه دارت زان چو گل شیمیم که ماری تو صد همار در جبهه تو چو کشته بی دست چاریم از گفت تو بد کردم ای دل گواه باش مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>زیرا دکان کسب و جینار ما توست زان سر خوشیم مست که دینار ما توست ما خریش کینم چو خمار ما توست از عشق گفت تو که گرفتار ما توست چسبیدیم نسیم خیم سیدار ما توست آن هم زنت پرده پندار ما توست مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>زیرا دکان کسب و جینار ما توست زان سر خوشیم مست که دینار ما توست ما خریش کینم چو خمار ما توست از عشق گفت تو که گرفتار ما توست چسبیدیم نسیم خیم سیدار ما توست آن هم زنت پرده پندار ما توست مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>
<p>برگرد حوض گردی و در حوض در رفت خواب تو نوبت لبست که اهل سعادت مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>اسپت بیاوردند که چالاک فارسی از پای و در قنادی و از دست رفت مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>زیرا دکان کسب و جینار ما توست زان سر خوشیم مست که دینار ما توست ما خریش کینم چو خمار ما توست از عشق گفت تو که گرفتار ما توست چسبیدیم نسیم خیم سیدار ما توست آن هم زنت پرده پندار ما توست مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>	<p>زیرا دکان کسب و جینار ما توست زان سر خوشیم مست که دینار ما توست ما خریش کینم چو خمار ما توست از عشق گفت تو که گرفتار ما توست چسبیدیم نسیم خیم سیدار ما توست آن هم زنت پرده پندار ما توست مضارع مثنوی اخرب مقصوره مخروف</p>

بے بہت و پوچو گوی بیدان حق شوی
 ای عقل و جان نابز چو جان نشسته
 میخیزم بر وی که چون میفرست
 ای وقت زخم خواره چه منظوم و صابری
 چون غمزلب بر بند چو گل بی شکسته
 هر روز باطل بر آید کیکی پرے
 کرامتی نیایی مانند ما بے
 گو حسن نامدی و محبت نور مصطفی
 وزیر و بکر گذر و بر که عاقبت زن
 چون سپ سیکوری و من بر تمام لوار
 خاموش اگر چه بجز و در شیبید و بلخ
 بر روز باد و آیین دل سب
 هر روز باغ دل را رنگی و گرسه
 ای شمسوار عشق قطار تو سپرود
 رای که کھرنی ز نیار و در و شدن
 از بهیبت قدر نبسا و زرد و کبر
 آری چو عاقد شتر شجاعت
 قانع چو است که بیکه صورت که دلو
 یاسن زیر چنگ حاتم سیر
 یاسن سالت من معتاد کیست
 من سکر حلقه ارے گل جا
 طلب بار بیک از تو یک قشور
 اگر تو تازیانی پرس از شب تازی
 چه جاسه شب که نه اول نشان دارد
 و یک این به محنت بگرد باغ چو چاک

سیدان از آن تست چو گمان ما توئے
 وای جان بیار با چه سپر ای مروتی
 در چشم من در آس که نور بصایسته
 وای راز گوی نامه چه حسد کز کوی
 ما یکس زنانه کا در چه نمئے

وای رقیبه من احمد خان که من
 روکان شک باش که بس با کتاف
 در چشم من در آس که نور بصایسته
 عاشق مساز بیت که همان بیت
 ای شاه شاه منم تیر بر شمشیر

مضارع ثمن خرب مقصوره مخدوف

چو تاج کجاست چو گرم مشغری
 در س کاسدی کنت ز جبر
 بزنگ برتری منشین زین دور
 نگیز زانکه بر تو بود کان بود

گر عازی حقیقت معروف جان منم
 محتاج روی ماهی گر پشت عالمی
 ایدل اگر وی حل ازان یار و مدد
 صد حید بر تاشی و شیدا را گری

مضارع ثمن خرب مقصوره مخدوف

ای جان جان جان بنانی و سب
 اکنون مانند دل را شکل صنوبری
 حیران ششم جستن این دل پیغ
 شیران شرزو را رود از دل لاوری
 وزیر رهنمان بگریز ز در سب
 با ما و خردلان نکنند هیچ کس زری
 پیدا شسته مگر که یمن مصورے

ای کوی من گرفته ز لوی تو گلشن
 هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو
 از برق و باد و آب گذشت دست سلم
 چه شیر کاسان زمین از تو سب
 تا با خودی کجا بصفت جودان
 ایدل خیال و را پیش آرو قیاس
 خاموش باش طبل فرقت و مجله

مضارع ثمن خرب مقصوره مخدوف

الروح من ترا سن فالیک
 سکران عاشق بشا بر طلب
 با تد فاستح نکلان مفسری

نه برق و جنبه حیات منخل
 قد کان فی صنمیه من تصور
 لیا صغی حیوتک من نور مدد

چو محبت ثمن مجنون تقطیع مفاعلن فعلن فعلن فعلن
 کینه اشک و زرد و لاغری و زنگار
 چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
 چو بگذری تو ز دیوار و خانه دور خراب

میخیزم بر وی که چون میفرست
 رو جمله سود باش که نسخ تجارته
 در چشمها بگنجی زیشان زیادته
 در میتها بگنجد چه در عمارته
 بطنی راز کن که تو اهل سفارته
 بیرون کشد مر که زما جان کجا پرے
 در کاهلی چنان شوی از ما که بر پرے
 محتاج آفتابی گر صبح انورے
 وی سرگرے کن آن عبده سرے
 قرآن عبید خجسته بر کعبه
 لیکن صباغ نیست که بر گل گبسته
 وی روی من گرفته ز روی تو زگرای
 چون لولیان گرفته دل من مسافره
 اینجا که سلم و ست نه ظلمت و نه تری
 از سر وقت عارض نهادند ملت
 تا بر درے چگونه صفت بجز درے
 قانع مشوا ز و برامات سرے
 در صفت چنگ آے اگر مر و لشکری
 اهل او مر حساب سراج منوری
 لائمه عنده نحو صوة فردے
 من عورت اجمالی افنی تصورے
 ابر سعادت به شمس شتری
 شبست محوم عاشق گواه ناله و زار
 چو آب عبده کنان و چو خاک راه بخواری
 زبان شکر کشائی بجز در شکر باری

<p>که شکر و حمد خدا را که بر عهد خزان ملاوت غنیم مشوق آنچه باطل نمک تنویر در افتد هزارتن نمیکند آن چنانک پای توای مه پلان شب که بستان چو شب روان بوس اتو چشمی چرخ اگر چه روح جهانست و روی سوئی از هزار مهر بودی هنوز اول بار نیست نموشش کردم ازین دم که متفکرت همه ز جام تو مستندیر یک ز شمشیر غلام مقرب بر نیز شمس من آم بر عقل دلم را براق عشق معانی یکدیگه دیم امان ده که عقل من بین عنایت ست ز جان چنین غیب است چنانکه گشت ز لیا جان بهت یون دمی تو راضی دین را بگیر وزیر زبان چو دره پای کوبی که نور دست تو گیرد چراغ پنج جست را بنوردل بیروزان شکر پیش تو آمد تو بر کسایه من را گیسو طربد شکر بخور طبل که نوشت بجان تو که بگویی وطن کجا داره</p>	<p>نگفته گشت زمین و بهار که بهاری چو جله است نژاد طسیر قنق و سوس دوئی نماند در تن چه مرغی چه بخاری بکشتش عنان سخن را بکودنی طولان</p>	<p>بهر شاخ برهنه قسین سوس گل شد برادر و پدر و مادر تو عشاق اند بکشتش عنان سخن را بکودنی طولان</p>	<p>هزار خار معیان و سیه گشت ز جمار که جلد یک شده اند و شسته از یاری تو تشنه گان فلک بین بخت کراچی بجای سسر زیزی چو عمر انشتابی</p>
مبحث مثنی مخبون			
<p>مسافران فلک الگوانشی و توانی ثواب کن سولوا اگر چه غسرق توانی هزار پرده دیدی هنوز زیر نقاب تو از حقیقت دوری چه قانعی بخت ز جام خورشید سپر که هست از چشم کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرق</p>	<p>درین منازل گردون درین طوافت یون کجاست پیامت پیامی اگر چه حاضر جانی چه ناله است نهان و چه زخمهاست لعل دلم ترا چو ریای تم ترا چو خسته کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرق</p>	<p>درین منازل گردون درین طوافت یون کجاست پیامت پیامی اگر چه حاضر جانی چه ناله است نهان و چه زخمهاست لعل دلم ترا چو ریای تم ترا چو خسته کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرق</p>	<p>که از قضا نامه ما با اتفاق بیاب جواب ده بختی تا که در لطیف جواب زهی رباب بل من بست چون تو رباب رباب سیزدهم و می کرد دست گرد خسته کجاست آفتش فیضی که لحظه لحظه کبابی هزار چو تو عاشق دلا تو در چه خطای</p>
مبحث مثنی مخبون			
<p>مرا پرس کجا برد آن طریقت که نمائی بگویمت صفت جان تو گویش اگر که جان ز راه گوش در آید چراغهای کباب جهان کند سینه بد ازین سازه جان که تا بقدر بینی که در در و در چه کانی ز سر وی است وزیر تری که بجز گسار حواس پنج نماز است و دل چو بیع سار چراز دعوت شکر چو پسته لبته و دانه کوی طبل فسانه چراغ شمس زمانه</p>	<p>بدان رواق رسیدم که ماه چرخ نیدم و لیک پشته ترا خواجگوش بر و نیم دم رفیق خنجره شوی شوی شوی شوی ز خود دردم و خورشید قطب بخت فلک فتاد ز بدین ماهی گردیت مردم تو بر آن که بر آبی چرا بهانه بازی همسیر ز ساوت هر صبح زنده پس کس بچو بخت عنان عزم که هست ز شمس مخمس تبریز آفتاب پرست</p>	<p>بدان رواق رسیدم که ماه چرخ نیدم و لیک پشته ترا خواجگوش بر و نیم دم رفیق خنجره شوی شوی شوی شوی ز خود دردم و خورشید قطب بخت فلک فتاد ز بدین ماهی گردیت مردم تو بر آن که بر آبی چرا بهانه بازی همسیر ز ساوت هر صبح زنده پس کس بچو بخت عنان عزم که هست ز شمس مخمس تبریز آفتاب پرست</p>	<p>بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهان که گوشه از روزگارین سبب است نهانی که تا چو چشمه خورشید پر در روز نشانی سهیل جان چو بر آید ز شوی کن یا نی لطیف و نخبه چو نانی بدان همیشه چنان که پیش گل شیران تو ز شمشیر که رهبری نبشانی و گرد دره نبشانی دو لشکر است که در تو پیش رو چو شمشیر که اوست شمس معارف ز پیش شمس کلان که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری بکراه زن صد هزار طسیر</p>
مبحث مثنی مخبون مخدوف تقطیع معارف غلاتن معارف فعلن			
<p>که ساقی می گلگون و رنگ گلزاری بگوش ابر چه گفتی که گرد و باره بسره تا تو بیا منی گهر داری چگونه غم دایمی کشته به پندار ز غار است کس که سرش تو بخاری</p>	<p>ساع باد و بزم تو اند هم بر روی بگوش هم چه نمودی که گشت استین بگوش کفر چه گفتی که چشم گوشت بمثل خواب هزاران طریق و چاره آفتاب و ماه و بانگ شکر و فلک</p>	<p>ساع باد و بزم تو اند هم بر روی بگوش هم چه نمودی که گشت استین بگوش کفر چه گفتی که چشم گوشت بمثل خواب هزاران طریق و چاره آفتاب و ماه و بانگ شکر و فلک</p>	<p>بکراه زن صد هزار طسیر ز باو هم چه بودی که میکند زار بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری که ره در دل و جان را لطف بسیار چه واوه تو که بے پر کند طیاره</p>

<p>چنانکه با تو می چید او بکار سے کشان کشان تو را سوی گخت می آری</p>	<p>دماغ آب کلی از مکر چه کردی خوش کردم و بگریمم ز خود صد بار</p>	<p>که گر بگو رسانی شمس تو کنی نه با من و بهوی با نذر روزگار</p>	<p>بر پاینده چه نماند از تو رسید می که در نه وی تو می شوند چنگ</p>
<p>بجز محبت شمن مخبون تقطیر مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن</p>			
<p>گر بر بال مریدی و جان جان غلوسه نه آن نسیم بستیست جمال نیک بند</p>	<p>هزار طالع کس نبشده و اور پیوسته چو عقل دارد آن گل که پیشین با تنه رود</p>	<p>هزار رسم دل فروزا چمن جهاد نه عقل بره کاهست و بوی طبع چو باد</p>	<p>راوسن نامد ندوی گل شگفتی زبان زبان که بخوبی کلاه عقل بایست</p>
<p>بجز محبت شمن مخبون</p>			
<p>مگر تو منی تو مگر تو آینه طار سے چو دل ز رسیدن بری تو هزار سینه یاری</p>	<p>مرا و سب تو چه رونق سپه تو چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو</p>	<p>کش تو در آن خود را که شرف نیستی چو جوان عشق کشی تو زنگ آب بر آری</p>	<p>بندگر و دست نه دل پذیر چست به نور پنج و شش تو که آفت جستی تو</p>
<p>جوی نیابی از من اگر نه از فشار سے بیادم ز صفائی اگر تو کوره نار سے</p>	<p>بسوزت عشق تو خرق جان ندانم تن ز جام شربت شانی شدم عشق تو لاف</p>	<p>چو در فنا بستم مرا چه کار یاری نشسته ایم چو جانی اگر کشد دیداری</p>	<p>مخلوق جمله گسستم که عشق دوستم رون ز دور زمانه مثل گوهر گمانه</p>
<p>بجز محبت شمن مخبون</p>			
<p>براق عشق کن نیز که لیس طبع سوار در بیج باشد اگر تو درین خواب بیامان</p>	<p>تو زج عالم قدس زیم مجلسی بجال خود نظیر کن برن پیر خست</p>	<p>ازین حسیه برون پر کمرغ عالم جانی تو زگاه چه سارنی درین شرفانی</p>	<p>و شمس خسرو تیر شراب باقی برین دل چای پسته این خاکه ان گداز</p>
<p>برای دیدن رویش شب بر روز رسان تو با خورشید است از آن شراب که دان</p>	<p>چو خوش بود که بسویش آریست بیا و بزم و عاشق و دانا زده عاشق</p>	<p>بهر ارگشته مشوقند و ادب جان جوان ز بندگیش طلب کن سعادت و بهانه</p>	<p>براه کعبه و صلواتش نیز برین خاری مخوسلوت و دولت از جهان که بیاید</p>

وگره‌های بی‌ماش رسیده باد همیش
 لما نخوض دمار القناع فی الخلوایه
 چرا بطلعت نیتی بجال آنکه همیشه
 نظر زهره و جهانم بجا کوی تو باشد
 نظر چو بر رخ خوبت نگفت دیدم جانم
 اگر جمیع جهانت ز جلوه گاه جمال است
 من آن نیم که تو دیدی چو نیم شنا می
 چشم عشق تو ان دیدی یوسف جان را
 وگر ز کوره تبریزی یقین خیال پرستی
 خیال نسج تو باشد که قرع قرع ترا شد
 وگر ز چنبر گردون بردن کشی سرگردون
 هزار ساله رست از تو تا مسلمانی
 اگر ز نقش و ز نقاش باشدت چه
 زرقه تو بدین وادی طویل است
 چو عیسی تو درین دیر و موسی ز در طور
 ز جام و ساغر وحدت اگر بنوشی
 کشای دیدم باطن درین محیط ظهور
 هزار جان تعدس سرگور هر کانی
 چه روح پاک فزائی چه حلقه پاک ربانی
 تویی بجز ز دیده تویی کشایش دیده
 ز رخ زهر نشانند ترس و خوف بانها
 ترست چرخ چو چاکر تو مده نباشی و ختر
 لگرتو هر طبل ز جبر سحر گزاره
 نمی شناسی باشد که خار گل باشد
 غلط تو هم تویی نخواهی داشت مرا

مبحث شمن مجنون

لان نکلک نعتی وان ذاکم ذاتی	در آرزوی وصال بخت چو خیا
نبوع منک هدیرا الحام فی الکراتی	اذا خلوت علی سین بعد نزع ستوری
لان مقصد قبی و قلبی و صلائی	قبای من طلبید و ترا تو که من باید
اخذت منک وجوداً فنیست فی دنیا	تقطعت وصل ثقاتی لاجل وصلک حیا

مبحث شمن مجنون

تو جز خیال نه بینی که مست خواب نعتی	مرا پیش که چونی درین کمی و ذرونی
تو چشم غفل نداری تو مو و هم و قیای	بهای نمت و دیده سپاس کفر فداون
بت خیال ترغیبی فغان خیال هر	بت خیال تو سازی پیشیت بناری
تو نه تو عیاری تو زنده تو انجاس	بجان جمله مردان اگر چه بس که اند

بمبحث شمن مجنون مخدوف تقطیع مفاعلاتن مفاعلاتن فعلن

عند ارسال دگر تا بجد انسانی	اگر تو سلسله عشق را بجنابانی
سمت فکر بالای عرش بر رانی	بزرگوار شادی بقدر وصل و نسیب
چو روز سیر در آید در و فرومانی	بیا تو گوهر خود را بدین ممشاس
نه طیبسان و نه ناقوس نی چو پربانی	چو صوفیه در کپسای هی حرفت یوز مشو
چو خصم معانی ز لوح بزخانی	ندیده صورت خود را در آینه روشن
به بین تو در صفت آشکار لمعانی	بگوش جان بشنو نطق شمس تبریز

بمبحث شمن مجنون تقطیع مفاعلاتن مفاعلاتن فعلاتن

چه ماه عید نمائی ز پردهای نهانی	چو در غم تو بجازی ز بگر در آرس
بیک نظرسر تو به شیبی سعادت و جهان	گر نمی که هست جهان را چو تیر است کن
چو دل شاهی تو گوید که شاه امین آمان	بچرخ سینه بانی هزار ماه نمائی
هزار راه هنوز استین بنشانی	تو شمس دولت و دینی بخا علی چو

بمبحث شمن مجنون مخدوف تقطیع مفاعلاتن مفاعلاتن فعلن

اگر چه بندت عاقبت کند یاری	درون خار گل است و برین رنگ است
عجب ز شمع تو پر و لند را نگهداری	چه احتیاط عقل و احتیاط نماند

ز جام ساغر ماش چه دوتی چه عطفانی
 تمر مرعاب عشیستی و غم دلستان
 ولست نیک بد وقت فی الخلوایه
 اذ القیت بذاتی اذ خلعت صفاتی
 فلا کدر عیشی نخوض فی الخلوایه
 لما طهرت علی الشمس من جمیع جهاتی
 چگونه باشد یوسف بدست کور نحاسی
 مرم چو قلب ز کوره که کاشن سکر و سپاسی
 چو گبر اسیر تباری چو زن حرفت نقاسی
 که زیر پرده گردون تبه چو کاتر سراسی
 زخر کله بر پیک فرشته در ماسی
 درون طاس مهره را بخلطانی
 ولی چه سود که تو قدر خود نمیدانی
 که هیچ غصه نباشد بت ز نادانی
 که شاه بازی و سیرغ را سیلانی
 معانی که حقیقت بود کجا دانستی
 سماع معنی از عاشقان ربانی
 فلاسه جاه و جلال که ریح غمش زبانی
 هزار جبر بچو قطره بچکایی
 کبش کمان جهان را که سخت سخت کمانی
 یکے بان که تویی یکے بان تو آنی
 آمدن فایک را چونیدگان نبشانی
 تو خارا همه گل این چه بر گلزاره
 با خدیبا نگر تا سر که مینار
 تو احتیاط که آخسر که مرده شیک

دعای شمس تبریز

<p>خوش است تخی دار و وسیله است بغیر ناز و جفا چه میکند آن یار دروغ عشوه و صدق و محال دست ایلمون جان از صداع جان چو سینه</p>	<p>غفیرت است زیار و فاجا کار مباش امین کان قنیه است و سار زبون دست خوش و عشوه خوار بدرست و لب گر ماستی ز بون باشد</p>	<p>ز عشق و عقل و سیت آن ناز بکساری اگر معنی فروشی و گر محال آسے دلکش سیر ز بند چشم اغیار که مسیبه بقوامی یار هر بلان چونی</p>
مبحث ششم مخبون مخدوف		
<p>ایا کرده دل از جمله دلبران چو رکک کک جری با ننگ پاسبان چو بکاستان که گوید که گهستان چو بگفت من چو چرام تو قلدبان چو که هم شراب تو گوید که ای دیان چو</p>	<p>از رحمت شب ما و زناهای صبح ایا عریب تو برین زمین حیفے ز روی زید پیرسد که در دول چو چو گفت که من باز گویم می پرسم گو تو باقی این را که از غار است</p>	<p>ز عشق و عقل و سیت آن ناز بکساری اگر معنی فروشی و گر محال آسے دلکش سیر ز بند چشم اغیار که مسیبه بقوامی یار هر بلان چونی ایا جهان ملاحمت درین جهان چو ولی کسی که پیرسد که از عنوان چو مشال گشت که گوید با سمان چو سرم گران و پیرشش که سر گران چو سه شایخ داری کز روی گری و کر کینے</p>
مبحث ششم مخبون مخدوف		
<p>میان آب دردی و ز آب سیر اگر چه تیر شب و صبح صادق بجوان همه شب نقل و بلور می کشند چو غافل ز ثواب و مقام سکینان دی و بهار همه سال تا ز خاک خورد بلاخوش که دیوان رفت تو تر کردند</p>	<p>میان گنج زری مس قلب چینی گو که صبح صبح ولی در و عینی بدین خوشی که در افواه سابق الذینی مراقب و منی دشمن مس کینے اگر انا ز زنده طین کند طینے</p>	<p>ندات گوید بدیر شیم روشن کن رسید نعره عشرت ز ناصر من صلو مشال ذنب ز پس مانده زمستان کس است قوت تو چون نان آستن اگر نقش لطف ز لب نقش</p>
مبحث ششم مخبون مخدوف		
<p>دلت بمیرد خوی فسر و گان گیر چو پرستد به جمع من و جو مکان گیر بیش چو بگفت آن عیان گیر بهنج که در آئی از نشان گیر یقین ز پس لیا و خوی پلو ان گیر چرا تیر خبازی که جلد نان گیر</p>	<p>اگر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی خدای داد و دوستت که در من جان گیر بگس که میسند ز با قرضوا الله می ز شیر چرخ گزیری بسج کا و آئی چو آفتاب جهان را پر از جیاس کنے نموشنش و بهی تا ز نال لب و یا</p>	<p>و گره مار نومی ز بند بزرگان گیر بدا و عقل که تا راه آسمان گیر قرضه قرض و ہی صدر را گان گیر خسے شوی بصفت را که کشان گیر چو زین جهان بھی ملک جهان گیر چو دم گسته شوی گره و گان گیر یکے نبات و دووم موت و سوم منی یکے هلا و دووم شهوت و سوم دینے یکے خلیل و دووم احمد و سوم بیسے یکے حیات و دووم فوت و سوم آنے</p>
مبحث ششم مخبون مخدوف		
<p>یکے بعلم و دووم دانش و سوم تقوی یکے بقا و دووم حنیت و سوم طوبے یکے عزیز و دووم محبے و سوم محبے</p>	<p>یکے بعلم و دانش و تقوی طلاق داد تقا و حنیت و طوبی بندشیت چو کو توئی عزیز و محب و محب توئی که از نوم تست</p>	<p>یکے بعلم و دانش و تقوی طلاق داد تقا و حنیت و طوبی بندشیت چو کو توئی عزیز و محب و محب توئی که از نوم تست</p>

۲۱

دقا و حنیت و طوبی بندشیت چو کو توئی

۲۱

حیات و قوت انہی نسبت کرتے ہیں نہ
 حدیث و محبت و خوبی ازین سبب
 امام و سرور و موصوفت بیاد کرد
 بلندتر شدہ است آفتاب انسانے
 جهان ز نور تو ناخیر شد چہ چہ تیر تو
 برون بری ز تو خراگہ شش حبت ترا
 چہ تر جان کہ کنون بس بلند سیر
 محبت کہ در جنتی خردس جان گوید
 گویان ماف ز زبنا چو سنے
 تو چو عیب و اندیشا جو دانست
 ایکے کہ خوشی با وفا و صحبت خلق
 اجل حیات تو است ارچہ صورت مرگت
 بیادیم دگر بار سوسے مولائے
 فلک بطبع گلورا در از کرد بدو
 بیادیم دگر بار سوسے موشوقے
 بیادیم دگر بار سوسے آن چمنے
 بیادیم دگر بار سوسے آن عشقے
 ہمیشہ شک چہ پید بر تن سقا
 بیایا کہ شدم در غم تو سودائے
 عجب عجب کہ برون آمدی سپر شمن
 مرد و چہ سبب زوومی برسے
 مجھو پس ازین زینار را چہ
 زبہ علاوت عشقت کہ ہر کہ ز بچہ پید
 بحق آنکہ تو جان و جان جہاندارے
 بحق حقہ عزت کہ و ام خلق من است

کے دعا و دعوت و محبت و سوم دعوی
 یکے دلیل و دوم آیت و سوم فتوی
 یکے ہزار و دوم صدیک سوم شہرے
محبت شمن محبوب محدود
 ظلم و ستم یا تو گنج جانے
 چہ جان غا ند جاش عشق نبشائے
 کہ آفت نظر جان مسدیدمانے
 بیا کہ جان جهانی برو کہ سلطانی
محبت شمن محبوب محدود
 ذکر و نسل جو دان گویا چو سنے
 ہر سمت ز وفا ہی بی وفا چو سنے
محبت شمن محبوب محدود
 کہ تا بزانو اونیت ہیچ دریائے
 نیافت بوسہ و لیکن چشید حلوائے
 کہ سید بگوش از نواش میہائے
 کہ ہست بلبل اورا غلام غنقائے
 کہ دیگر گشت ز تدبیر او پری زائے
 کہ نیست بے تو مرا ہیچ دستی و پایے
محبت شمن محبوب محدود
 بین بین کہ چو بے طاقتم ز شیدا
 گویا کہ چہ را دیر دیر می آئی
 مکن مکن کہ کشد کار ما برسوائے
 شاگردت وجودش دگر چہ فرمائے
محبت شمن محبوب محدود
 مرا کلبہ مستان سرخوشان داری
 بحق جان فلیبی کہ جان نتیجہ است

یکے حدیث و دوم عصمت و سوم شہرے
 یکے امام و دوم سرور و سوم مولے
 یکے خوش و دوم ساکت و سوم ترنے
 زبہ علاوت سے و عشق و آسانی
 کہ نامہ ہمہ ما نانو شتہ بیولائے
 تو تر جان کی سر زبان مرغلے
 ہزار سالہ از انسوی کفر و ایملے
 بسو اوروم از باغ روح رکائے
 ز زبناے جہان در بیچ ما چو سنے
 کہ از و چشم تو در اندک شتا چونی
 از ترس و جد پریدن از ہوا چو سنے
 اگر نہ عاقلی از وی گریز پا چو سنے
 کجا رسد بہ چرخ دست یا پائے
 کہ نیز بر سر بار زمین و سلوائے
 کہ فرق سجدہ گمش است آسمان سائے
 کہ شد ز نقل خوشش کام فی شکر خائے
 کہ شک پر نشود بی وجود سقائے
 کہ ہست بر تو موکل فیور مولائے
 در آورا کہ بجان آدم ز تنھائے
 نہ نہ نشین تاومی بر آسائے
 زمان زمان شدہ کم ہیخ تو سودائے
 بیایا کہ چہ خوش می پھے بر عنائے
 ہر سے کشار نمائی کہ شاہ اعلائی
 مرا چنانکہ ہر پرورہ چنان دارے
 چنان کنی کہ مرا در میان جان دارے

مخون گنج نهانی که در سر ایه ناست
 سخن باغی که چشم خستق بهمان است
 چو از زلفان تو نزدیک تر تو یار است
 بسبب آتش فرمود و یگ بالا کن
 بعد کسب فرمودین هنر بنما
 چو کرد ظاهر شهره حسن عالم را
 نه انبیا که رسیدند به نظر ارباب
 نسیم دل تو دل از خود مجوی از من جوے
 بیا تو بجز من و حسن و دراز گل
 وسیل سو نداد و ترا وسیل نسیم
 بگفتمش که چو جانم روان شود از تن
 و لا بگو تو تمام سخن و بان بستیم
 بیایا که چو آب حیات در خوردی
 بیایا که گلستان ثبات بسگوید
 بیایا که بیمار خانه بے قدمت
 بیایا که ولی نعمت هم گوئے
 بیایا و خموش شو که شمس تبریز
 بعاقبت میریدی دور نهان رفتی
 تو باز خاص بدی در وفاق پیروی
 بسے خمار کتے ازین خمیر ترش
 نشانهای کثرت دوا و ایجان چون غزل
 دو چشم کشته شنیدم که سوی جان گرو
 مسل از خزان بگیرد و عیب که شوق گل
 نموشش باش کشش بیخ گفت گوی
 بد از چشم مستان عشق ز دستاوی

مرا چشم همه مردان نهان دارے
 بچ نژد مرا همچو ارغوان دارے
 چه حکمت است که نزدیک را فغان دارے
 برای سخن خامی چو دیکدان دارے
 که از کشایش چون دو صد جهان دارے
 برای حکمت اطلس اگر عیان دارے
 که سے نتیجہ خاک از و روزنه کانی دارے
 مرید پیر شوار دولت جوان دارے
 بچس بر گل زیر آکل کلان دارے
 چو بنے نسیم زمی گر و لیلیان دارے
 شاعر شمر را باروان روان دارے
 سخن تو گوے که گفتار جا و دان دارے

مجتبت شمن مخبون و ف

بیایا بنما که کجاشش پروردی
 منبیر و وزخ هیچ خسته زردی
 که مخلص دل حیران دهره نردی

مجتبت شمن مخبون مجدد و ف

عجب عجب که آئین ره از جهان رفتی
 چو طبل باز شنید با مکان رفتی
 بعاقبت با ت جاودان رفتی
 نشان گذارشته و سکو بی نشان رفتی
 چرا بجان نگری چون جان جان رفتی
 که پیش با جز سینه خزان خزان رفتی

مجتبت شمن مخبون مجدد و ف

که بین تبریز ز کس که دل به و دادی
 هر آنکسے که تلازش او نبوشید

سخن با ملبس که در صومعه ملک است
 در سے که هیچ نیست بروی در بند
 در آفرینش عالم چه حکمت انهار است
 بسبب آبی فرمود خاک را ترک کن
 سخن کسب بر مود و حسودی کن
 هر آنکس که او به سر دار و او به کوشد
 که من پتن بشتر مشکم به م اکنون
 اگر ز خویش بجوئی هر طمانی خویش
 گمان که جز و حقین ست شدید یقین
 اگر دو عالم لطف او سهی گوید
 جواب داور لطف او که ای لطف
 بیار من سے اسما تو شمس تبریز

مرا پیام بر آری چو زبان دارے
 اگر راحت و از سودا زبان دارے
 تو تیر خاطر می کن لکریان دارے
 بشکر آنکه درون چشمه روان دارے
 و اگر گوئی چو نهر همان دارے
 که شمع گر دو دیو نشو عیان دارے
 مقام گنجم و تو چه میزان دارے
 درون خویش می رخ و استمان داری
 و اگر جدا از یقین گمان دارے
 که سر و دست چو بگو زبان داری
 نو دین شد است ز او چو دل طایان دارے
 در آسمان چو نی تاج آسمان دارے
 بیایا که شفا و دوا می سرور دارے

میر و وزهوا تیج غمی و سرور
 که دید ما هم گریان و تو دین کردی
 که در امانت تو تسلیم آگهی نرسد
 بگفت با تو که در راه عشق او نرسد

بسی زدی پر وبال تو نفس در شکستی
 بدی تو بلبل سے میان چندان
 پے نشانه دولت چو تیر است سکه
 تو تاج را چینی چون که آفتاب
 ملاحظه نمود مرغی که در کارش شکر
 ز آسمان تو چو پاهان پیام عالم خاک

که در پناه چنان یار محسبان رفتی
 ز عهد فروش کندیش اوست نصاب

و اگر گوئی چو نهر همان دارے
 که شمع گر دو دیو نشو عیان دارے
 مقام گنجم و تو چه میزان دارے
 درون خویش می رخ و استمان داری
 و اگر جدا از یقین گمان دارے
 که سر و دست چو بگو زبان داری
 نو دین شد است ز او چو دل طایان دارے
 در آسمان چو نی تاج آسمان دارے
 بیایا که شفا و دوا می سرور دارے

بگفت

چو چشم مست که در حلقه در گوشت
 مگر زمین مسلم ترا در سلطان
 بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد
 خشک ترا و خشک جمله هم زمان ترا
 بگوش تو به تیره سیر این بگوید شاه
 به روی که در آئی چه عشق نشینی
 دلا بگوی خرابات ناز تو خندان
 ترا کی پر و بال است آسمان پیا
 تو تاج شاه جهان را عزیز تر گوی
 بر روز جلوه ملک ترا سجود کنند
 ستاره وار با شکستهها نمودت
 خمش بسوره اقرآپے عمل کردی
 بیایا که پیشان شوی ازین دور
 بدست طره خوبان بجای دست گل
 هزار گونه زینجا و یوسف انداخت
 میان بحر عسل بانگ میرند هر جان
 قیامت است همراز و ماجرا باش
 ز مار و مور خریدت امیر هر دو جهان
 تنگو جنای شراب فلا گفت بل
 خیال با بجام اشک من آمد
 درخت شوبه ای دانه که بر سید
 گرم کشاد چو موسی کنون بر جنیا
 مباحش تشنه مست و خراب پیش خا
 صلاهی محبت جان هر کجا که بچو نیست
 خراب مست خدائی درین چمن لعل

از گوش منبر پر و کن مجری ازادی
 چنانکه دایو میشو و جنید با روی
 مه است نور نشان بر خراب آبا روی
 که سحاب بر و نکتت افتادے

بین نه دل خود با چو چمنی قند رسید
 کطوق موسیت اشکست که برین غم
 غلام ماه شبک شب تریا زرد و زرد
 بوعدای خوشش استما و کن ایجان

مجتب شمن مخبون مخدوف

بجو شد ادبک ل چشمه شیرینی
 مگر تو بینی و ناموس تاجان بینی
 چه در پی خرواسی چه در پی ریشی
 عروس جان و جهان را هزار کابینه
 به نشنود ز ابله میان که تو طینه
 چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی

کلید حاجت خفان بدان شدت و عا
 دران است و بی جان بی بدن بود
 بگو بگو که چه جنبی که انت پیش رفت
 چه چنگ سزنده می جهان و قانونش
 میان پیش و کروی بصدق پیش
 اگر چه در خور تازی نیاز را گذار

مجتب شمن مخبون مخدوف

بیا بدعوت شیرین ما چه میشود
 بزیر پای منغه بجایه محفوری
 شرب روح فرا و سماع طنبوری
 صلا که با زر میدم ز شهد زنبوری
 که مرده زنده ناله های ناقوری
 بهوش خلعت مسی که بجای موری
 تنگو فنا و نما شراب انگوری
 نشست مردک دیده ام نه نظوری
 تونی خلیفه دستور ما بدستوری
 جهان شدت چو سینا و سینه نوری
 یقین بدان که خرابی است اصل محوری
 تو مرده زنده شدن ان چه بکار محوری
 هزار شیشه اگر شکسته تو سوزوری

حیات موج زمان گشته اند زین کل
 هزار جان سعادت نبوش انی مید
 چو اهر از کف دیبای لامکان بگرفت
 قتاده اند هم عاشقان معشوقان
 بر لب باز لری آتخان بر سید
 تر است کان که قصه و کان بگذار
 جمال حور به از پردگان بلجاری
 دو چشم ترک خطا را چه تنگ استنگی
 که دیده است چین روز با چنان
 ولا تقیم شو کنون چه ملبس با نهار
 برست ساقی با خاک میشود ز سر
 غلام شعر بدانم که شکر گشته تسبیح
 سخن چو تیر و زبان چون کمان از

که هر غم چو پدید عشرت ز می شادی
 رسید و او خدائی بمرد بیدادی
 او پشت و از تو با شرم میان هر فاد
 که شاه مثل نادر بوست میعادوی
 چنانکه اشتر خود را نوازند عا دے
 که جان جان دعائی و نور آسینے
 ترا نمود که آنے چه در غم بینی
 بیایا که تو سلطان این سلاطینے
 که از ورای فلک زبره را توانینے
 گفتند خدمت تو بعد ازین تو دینے
 به پای رشک او پیشه خوشست ترا
 ز قشورت گذر کن که مغر و استینے
 خدای ناصر و هر سو شراب انگوری
 بگیر صدر و دورای غریب دور دور
 به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
 خراب بوست رهیده ز ناز و مستور
 اگر چه نچه مارے و طعمه مورے
 ز نور پاک خوری به که مان تنوری
 شراب روح به از شاهای بلجوری
 چه عار دار و سلیح جان از ان جورے
 که واخر و همه از شبے و شکوری
 که که خدای میمان بیت معورے
 چو خاک پای و بی خوری و محفورے
 که جان جان سفیل و نغمه صبری
 که دیر و دور و دست وانی بن دورے

<p>ز حرف و صوت باید شدن منطبق جان زبان طرف شنواتند بی زبان جانها ز دست عشق که بست تا جمل من</p>	<p>اگر غفار نباشد بسست مغفورے ز روی است و نه ترکی و نه نشا پروری</p>	<p>بیا که هر موسی شوم تا که طیور که دانم گرفت است و یکتد عشقی</p>	<p>که کلم آمد آمد مخاطب طوری چنانکه گرسنه گسیر و کنار کند وری</p>
<p>مجتب شمن مجنون مخدوف</p>			
<p>بیا بیا که نیای چو بلو گریارے تو چو واوی خوشکی و ما چو بارانے هزار صورت جنان خوب می بینی ز باغ عشق طلب کن تو عقد و شکرین جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه بیا و فکرت من کن که فکرت دارم دو کف بشادی او زن که کف بگرد بیا رجه باقی ز شوق شمس الدین بکوی عشق در آمد او ای گستاخی</p>	<p>چو باهر و جهان خود کجاست که آرد تو چو شمشیر لبی و ما چو سمارے چو خواب رفته نه بینی ز خلق و یاری که طبع سسر که فروشست غوره آچارے بی بیچ کرد چنان سسر مثال دستاری چو سل منجیے از کان من بخر بارے که نیست شادی او را نمی تیمارے</p>	<p>بیا بیا هر سوے روزگار سب بغیر صورت ما که مشارقی شادی است بنید چشم حسد بر کشای چشم خود بیا بجایب از اشقای خالق خویش کجاست دولت مسعود شتری طالع بیا بجایب انکس برو که پایت بر او توتی دو گوش شنوبی زبان بوبارے</p>	<p>بعض عشق بود قبضه قلا جورے که نیست تقد ترا پیش غیر بازاری ندید و خلق نه بند ز خلق و یارے که نفس همچو خرافاد و حوصل فسارے که از طبیب نزار و گزیر بیمارے که گرم دامنش باشم و خریدارے بدو مگر بدو دیده که داد و دیداری که نیست گفت زبان بی طعان و آوارے که تا شود دل تو پر ز نور و انوارے</p>
<p>مجتب شمن مجنون مخدوف</p>			
<p>مراقت کنی در بلای گستاخی بهای و هوے گیر دید گستاخی ایام حسرت بدیها چه جای گستاخی که اوست جان و دل در لربای گستاخی کند روان عزیزان دعا گستاخی که هست بر سر آن شنه روی گستاخی گمان سب که شدی و گستاخی ز کمترین اثرے از دنیا گستاخی اگر به بیند یکدم وفای گستاخی بسوز سینه در آید و رای گستاخی از آنکه شمع دهم من شنای گستاخی که گویدم خرد کل که های گستاخی</p>	<p>از آنکه آتش شان زو گشت در معنی اگر چه رای شاد و جهان روح شد است سسران جهان گشت و بوی در دست ملک سلیم است تا بکین هزار تا ورق از شرح عشق گشت سیر هزار گونه کساگر پوشدان درویش مگر که خدمت مخدوم شمس بن بینے اگر چه خود بود فاجیکس نیار و زو بشک مشو بمان در سفیت هر لحظ بعرض و نعت فلک بیج اتفات کن منم نلام غلام غبار پائے کفنش هزار گل که برودید میان گلشن</p>	<p>چو آتش است شام جله و ای گستاخی بسوز روح مداریت رای گستاخی کشیدم از شیشه بر ز پای گستاخی جفا کوفت خیالت دعای گستاخی سپید شد ورق و لربای گستاخی بذات حق دور است اگر سای گستاخی چو آن بهی اینک صلا گستاخی ز صد وفا گذر و یک جنای گستاخی اگر توتی با مید بقای گستاخی اگر تو عاری قصد های گستاخی اگر به دیده رسد تو تپای گستاخی شو و شارب چو بنید گیاه گستاخی چه بود داشته من بای گستاخی</p>	<p>که تا شود دل تو پر ز نور و انوارے چو آتش است شام جله و ای گستاخی بسوز روح مداریت رای گستاخی کشیدم از شیشه بر ز پای گستاخی جفا کوفت خیالت دعای گستاخی سپید شد ورق و لربای گستاخی بذات حق دور است اگر سای گستاخی چو آن بهی اینک صلا گستاخی ز صد وفا گذر و یک جنای گستاخی اگر توتی با مید بقای گستاخی اگر تو عاری قصد های گستاخی اگر به دیده رسد تو تپای گستاخی شو و شارب چو بنید گیاه گستاخی چه بود داشته من بای گستاخی</p>
<p>مجتب شمن مجنون مخدوف</p>			
<p>جاییکه تو از نادات ایاسے</p>	<p>برادر سی پدی باورشی لارامی</p>	<p>بنام خوب نومر و ز گور چو سیر</p>	<p>از آن نیست بر او چنین کوناسے</p>

<p>مکن مکن که کم افتد چنین بایا سے ستیزه کرد و مراد او چند شنیده که او خست بکند عالمی پر پیوسته غریب دل و لب او غیب بر اوست مباحش در قفسه و کناره با سے خواب کرد و دم را چنان دلارامی زیر رنگ نمان کرد و بر بن خار سے</p>	<p>بے نمودم سلوس و او مرا میگفت طریق باز گزتم که سنے بروا مرو چکوه مست نکردی ز لطف آن ساقی سر مرا بر اندر گرفت و خوش خوست یاغ بلبل مستم صغیر من بشنو و له باید تا این سخن تمام کنم</p>	<p>آب گرم مرا کرد یار اگر سے که گوید این نه مگر جالبه و یا سے ترا گشت تمونی تنگ اندونی ناله پرید شد مست بر ما سراغ با سے نه در خور است چنین مرغ با چنین اے مگر بیایم چون پیش دوزخ آتش سے</p>	<p>بیا و با و ملو او همچو که بر با و چنین شراب چنین ساقی و تو گوئی ق هزار سے نه کند آنچه کرد و شناس سر نامم بر پای او چستان من و آنکه از سر لطف با من سر میگفت فرگشیدم باقی سخن خوام گفت پیست خواب مرا جادوانه دلار سے</p>
مجتب شمن مجنون مخدوف			
<p>کجا کند ارد این فتنه صبر باری به بین چه صبر با همیشه این بار</p>	<p>کجا است خواب کجا چشم کو قرار و له</p>	<p>چو مژه که در افتاد و رنگ ار سے</p>	<p>نور استم نتوان دید خواب چشم را اگر چه کوه بود عشق من چون که ببرد</p>
مجتب شمن مجنون مخدوف			
<p>صدا عالم چو در وادعت ساقی غنیمت است دو سحر روز صحبت ستاده اند سر سر صحبت ساقی که رهبر شود او غنیمت ساقی</p>	<p>نماند کیس بر دور همه جهان بشیار بیا که گردش جام است در کله در یاب بیا که با ده فروشان کوی عشق آشب</p>	<p>نبوش با ده باقی بدولت ساقی به بین به بین چه بلند است هست نبوش با ده باقی طلعت ساقی</p>	<p>بیا که مجلس عشق و صحبت ساقی دو کون بر زخ او چو نقطه خالی است بیا بیکده عشق و صحبت ساقی بیا دوست ارادت بزین من شمس</p>
مجتب شمن مجنون مخدوف			
<p>بجهد وجد نه چون تو که مست افتاد نمود باز بد ایشان فرود شان شادی ز هم شدند جدا و بگرو و ناد کی بطبع در آهوی که با زاد بچشم مست بیا موقت شان هموار شد است خاص شهنشاه روح در دست</p>	<p>همه سوار و پیاده طلب و اقاوند لگامها کشیدند تا که او گردید برین صفت چو ز حد رفت که زنی بود گروه کم شده با همگرو و قسم شدند ازین جماعت قومی که خاص تر بودند</p>	<p>بچشم آتشم آنگنده در همه وادی که هیچ بوسه نبردی که با شکو که با دور سپه او کم گشت با و کی بے بز کوهی و را غنجد او چو کم شدند نبودی آهوا آباد</p>	<p>پدید گشت یکی آه و دین وادی چو یک دو حله و دیدند پا پدید شد او چو باز حمله بگردند بازنگ بر و اشت کی بنگ دوم خرگوش برگرفت غلط جماعتی که بد ایشان است میل آن برست جان و دلم از خودی و او</p>
مجتب شمن مجنون مخدوف			
<p>چو در دست آن مدعا تو شکسته که مرده ده که زنج و جو و ارسته که و مبدم رگل من چه خیر تو یان ز دست حال و هم عمل او تو سید</p>	<p>درست گشت مرا آنچه می ندانستم طبیب رحمت و گرفت گوش مرا</p>	<p>ز به بلند که جان گشت در چنین پسته بستم از خود و گفتم نه سبک است</p>	<p>ز به وجود که جان یافت در غم گاه چو گشت عشق تو فضا و اکلم کبش او تو آسان منی من زمین بجزیرانی</p>
مجتب شمن مجنون مخدوف			
<p>ز دست حال و هم عمل او تو سید که و مبدم رگل من چه خیر تو یان ز دست حال و هم عمل او تو سید که و مبدم رگل من چه خیر تو یان</p>	<p>زین چه داند کاندرو نش کشته اند چا سست و شکم اینجان بی با هیچ رسول گفت چو شتر شناس مومن را</p>	<p>زین ز آب تو یابد رگل و گلستانی بر دو عالم رامته به جیب عصا بقیه گیر و طریق ثعبانی</p>	<p>زین زین خنک لبم من بیا آب گرم ز دست حال هر زده لب و دگر گه نیاید ناله بغیثت از شکش</p>

<p>گمیش داغ کند که نهد لطف در پیش چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست چو نقش گل همه کلی حجاب و پوش است یگان یگان نماید هر آنچه دشت نموش</p>	<p>گمیش بند و زانو بر بند عقلمانی که نقش خویش بدو داد باغ و جانانی را آفتاب جانش که نیستش ثانی</p>	<p>گمیش کشاید زانو بر سر رقص جل بهین تو قوت تفهیم عقل سکه را ز آفتاب قدیمی که از غروب برست</p>	<p>که تا ما را به سبزه که بس پریشانی که خاک کوی از شد صورت چایستی که نور روش نه دلوی بدونه میزانی</p>
مجتب من مجنون مخدوف			
<p>تو نور دیده جان یاد دیده مانے از ان زمان که چونی بستم کم پیشیت زجوی حسن تو خوبان سبب بودم ز به سعادت آن تشنگان که بودم</p>	<p>که شعله شعله بنور بس در افزانی حرارتی است درون دل اشکر خانی آتشکان ره عشق کرد سقانی</p>	<p>تو آفتاب و دلم چو سایه در پی تو ز کان لطف تو نقد است پیش و پشت تا بدرت پاک خدا که تو هست در دیده</p>	<p>که مایل است همه قنای درد باستی دو چشم در تو نمانت گشته هر جانے نیم بدولت عشق لب تو فردا ست هر آنچه نقد حیات است و نور جانے</p>
مجتب من مجنون مخدوف			
<p>ترش ترش نبشته بهماند بسته ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه پریر ز تم سرت تو بخا عشق چرا نگیرم پایت که تاج سر باستی</p>	<p>که ندیم آبت زیرا که کوزه شکسته چه حاجت اندر جهان چو تو هستی بخند گفت بیا که ز خیر وارستی چرا بنوسم دستت چو صاحب هستی</p>	<p>هزار کوزه زرین بجای آن چه ستم بیا که روز غریز است مجلس بر ساز هزار جان بغر و زوی اگر دلی بروی دلایی بستان که رخسار با برستی</p>	<p>دو صد دراد بر آری چنین چو بازاری گمیش سخت مرزا آنچه رفت درستی ولی چو دوش مکن که میان با جستی مزار ما هم دادی اگر تنی خستی</p>
مجتب من مجنون مخدوف			
<p>تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدی تقصی بلف سکنی مکن باشین ز نزه غمزه دلدار اگر نه دست دوست تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو</p>	<p>مرا چه می نگری اگر شب خریدی که داغ و درد و غم عاشقان سبب چرا ز غصه و غم چون کمان خریدی اگر چه میوه سگت بس سپیدی</p>	<p>چه ظلم کردم بر تو که چون شمع زوگان ز خط رنگ تو پدیدت ز آل محبونی راه و ناله تو بوی مشک است آید مدیت جان تو است این گفت من سبب</p>	<p>گلک زوی زمین قباد دیدی بدره رخ پوست که کف بر پستی یعین تو آه و نانی من چر پستی اگر تو شیخ شیخ و گر مریدی</p>
مجتب من مجنون مخدوف			
<p>دلا بر و بار و مباحش بسته چون چو عموست حدیش دراز اولی تر همی دوم پنفل تو شمس تبریزی تو عقیق که ترتیب نقش و دستاری</p>	<p>تو خویش در کمان برده کلیدی دین از تو که در آرزوی غیبی دلا بر و بار و مباحش بسته چون چنین دراز سخن را جان کفستی</p>	<p>اگر ز وصف تو ز دم تو شمع عشق ترا که بشناسد که اوت کس که است بزرگ سرگینتی ز شوی فرعون مگر کس که بود شناسای موجد تو</p>	<p>وگر تمام بگویم تو با نیریدی وگر کسی است نماند که ناپیدی بشعوب چو موسی فرزند پستی جز او تو هیچ شناسای خود ندیدی</p>

بیا و خرقه گر کن بی فروش است
 سماع و شرب و مقام کار درین
 سکه که در دندار و چاش می بسک
 هزار دولت و اقبال نو و بهر دم
 خموش باش و کن فاش راز مستوفی
 تر است رحمت و الطاف ایزدی بار
 اگر دمی ز بهای شوم محسوم
 بنیطیر که پس پرده روح می بیند
 خموش منفرد آفاق شمس تبریزی
 تا اول باخ و بخور و شیدر بایه
 در زمین مانده اگر طالب کشته
 بکتب برود و کوه که لیکن بربزش
 آخر بشنود نفس نغمه مستان
 آنگاه که شمس است هانجانی خسته
 اے ساقی سهر و چه دست دوست
 چه باده بود که در دوران بگردی
 نبود باده بجان تو دست گو که چه بود
 تو دست باش خیر و حریف که چو کمان
 بیار بار و گر تا پیم آن چه می است
 بی فرستت ایک بیار و گیره
 جو جمع روزه کشا و نیک را بسبب
 چون نام باده برم آن قوی و آتش تو
 گے سب و گوی جام و که طلال و حرم
 و لے چو اینهمه گویم ندانندت اجرا
 بیا و خرقه گر کن بی فروش است

که پیش ز آب و گلست از است شمار
 بیان سو و کم و بیش کار بازاری
 چسبیده تن بی ریخ را تو بیمار
 بباغ قدس سازد لغز و انوار

تغیر و عارف دور و لیش آنگی شیار
 بیا گو که چه باشد است عیش ابد
 غلام منتسب بر ز شمس بن شو تا
 و از فر و کرش را بنود غایت و حد

مبحث ششمین مجنون مخدوف

که دل ز روی تو پر نور رحمت آری
 بود نیکم دلم آه و گریه و زاری
 خسته میشود از عشق و شب بکار
 بجز هر چه می آید از غم و غمناکی

توان حکیم بصیر که غرت تو بود
 بس بر ما غزایات عشق مست و خرد
 مساوان سماوات طالبان تو اند
 که تو امیر شه نشاه عشق و سرداری

مبحث ششمین مجنون مخدوف

در ناله بسیار و همه را او بر بایه
 سوسه دل مانده اگر و کبابی
 پیدا شده خواه که بیرون حسابی
 کای کیخ خرف گشته بین در چه غدا
 وان سو که باقیست همان کوشانی
 انگشک میزن که تو بر راه صوابی

ای گرد جهان گشته ز عشق ندیده
 در زانکه نیالی کثیلت بسو خولیش
 بستان ندی عشرت و ز بند برهون جبر
 دست تو بگیرم دوسه روز تو بی خوش
 تا چند در آتش روی ای دل نه حدیک
 کیشای و بان ز آنچه گفتیم تو بیان کن

مبحث ششمین مجنون مخدوف

بماند دست کن که کن با ستادی
 چو تیزه بدان گیر چون در افتادی
 که جان عارف مستی و میرزادی
 که با توجه کم حیل را تو نیادی
 که عید را تو عروسی و هم تو دامادی
 و گر غریب کنم در میان فریادی
 به قوی گوی سکه گوی با دوسه
 که فرد جز و ندانند بجز که افرادسه

تو دست میطلبی ای سلیم دل ز روی
 از آنکه راستی تو غلام آن گریستی
 نگو ندیده ام آن بار و نیت نشسته شمس
 فریب عشوه تو قیقین کنی و عالم را
 اگر شوک ازین خیک جسد بدای
 چنان د تو که با تو کس دیگر نخبه
 بنور رحمت باسی بطن جهان گزار
 مثل بجز و ز نم تا که جز و میل کنند

مبحث ششمین مجنون مخدوف

بچا و چیز خنین نامها تو بیدادی
 بنگ بن بنگ که نعت رهواری
 رساندت بهایات عشق کیاری
 تطییر و طفت نامد و طفت و ولداری
 بیاد هست و نیاید چو اوشی باری
 مرانیس روان در دل شب تازی
 که چشم مست تو دار و سر طلبگاری
 که در مشاهده نور فسر و غمناکی
 که تو امیر شه نشاه عشق و سرداری
 بر روی زن آبی و یقین دان که خوابی
 که حلقه مانی ز غم و غمناکی
 تا با خسته نبوده و جوابی
 تا بار و گروی ز اقبال مستایه
 و دیده گر ندیده پس است این بسجای
 کیشاورد لدا که تو سلطان خطابی
 که می نشکا فرد و ز زمانه از شادی
 که دست نیست بجز قد و درین ادوی
 که تو تیکر و بیر کمان کج زارده
 بیار بار و گر چون مطیع و مقاوسه
 دل مرادوی ده و جنب کیشادی
 پیش شوک کند شیر چرخ احاد
 ولی ز رشک لقبهای طرفه نهادی
 ولی چو سر و چه سوسن زهر و زلاد
 چو میل کرد کنایه شیش تو با بادی
 نشان میل که بهی و جو و ای بادی

چه پاک دارد عاشق زنگت بنامی
چگونه باشد عاشق زمستان منی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی
ملول و تیره شد که در صفایش بکنی
بمن نگر که درین بزم کست برین عالم
حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری
مثال ده که نیاید ز صبح غمازے
مثال ده که ره بر حص از گدا چشے
چو شب سوخت سراج تو مشرب شد
زلف عشق تو سوزیت در و لالتش
در عشق تا بش خورشید تو بوقت طلوع
شناز که ییا موز سر بیا لادار
بدل نگر که دل تو بر درون شورش است
چو غوره از ترشی رو بسو آگوری
گلچو سخت گیسے سبک بر آید جان
ز کوه کی تو پرسی که روانه و و
خدا یگان حال و خلاصه خوبے
بیایا که حیات و نجات خلق توئی
تتاب تو برسد سنگها بیایا قوتے
بجای جان تو نشین که هزار چون جانانی
گهی ز رایت سبزش لطیف و سبزی
گسے چو کفرت نقاش نقشه سازی
چشم منتظر سهریز از ان رسیدت
دعی که باز کند عشق پیا پیارے
شعبه که در رسد از عشق پیک بیاری

که عشق سلفت است و کمال خود کلامی
که جام تیز تیز لیش کم کند جامے
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دو
نبات راجه نبات چو سرک آشنای

پلنگ عشق چتر سوز زنگت بو جان
چه جامے خاک که بر کوه جرد بخت
نصا کس نر گویم اگر کفشتن مینے
که بر شکر کار مرد سر که فروش

محبت مثنی مجنون مخدوف

بهشت گشت جهان زانکه تو جانده کرد
مثال ده که گرد و شب جهان کار
مثال ده که طبع وار بهر طرک
با فغان طلب میکند بعد خواری
هم از بهوی تو دار و هوا سبک باری
بگذر که در سر آن کوهی ز جبارے
که کان عشق خدائی نه کم ز کسار
که دل ترا بر ما ندازین جگر خواری
چونی برو زنی جانب شکر بارے
در آیدم ز تو جان چون گلوم شکار
ولیکن از حرکت نیست فاش و کلام

مثال ده که زویدر سینه خار غمے
مشاده که بریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که گز تو به خار از خارے
مثال گزنی حسن بر کمال تو لبس
ز رشک بشکرت نی هزار ناک کن
برای خدمت تو آب و بجز و و
که تا سخت بر تو با بد از لعل خورشید
کنن بریر بیا لابلای مکان کن سر
روانه باش با سر آرو تماشا کن
علاوت شکر او گلوی من گرفت
گلوی خود برین زان سپر خوش منظر
خوش باش و در شمس من از حرکت

محبت مثنی مجنون مخدوف

بیایا که تو چشم و چراغ یعقوبے
بطلابیت رسد تو طلب بطلوبے
محب و عاشق خود تو کشتی که محبوبی
ز قشرب کوی جاشش گاه متقلوبی
گهی چو دستة فراش فر شماروبے
که حبت کبر دل او نمودم کوبے

قدم نه تو آب و گل که از قدمت
بیایا که حال و جلال مے غنچه
آرز شاه جهان اوست ای جهان شوم
خمرش و آب گمدا چو شکر است
که نقشها چو بر دنی خلاصه او ما
بیایا چه گر تو زلفت مے گز

محبت مثنی مجنون مخدوف

بسیه از سر عشاق خواب بیدارے
ستاره چون کند ماه و زهره حال آرد

رما کند خرد و عقل سیر و دیوارے

ننگ سهر چتر سوز دوتغ آشنای
هزار و بره آورد و شورش مناسے
مثال زریق بر سبک نیارے
که شهد صاف نوشد ز تیره ایاسے
ز خودی کشفنا سم ز خاص تا عامی
مثال ده که کند از غم گم باری
مثال ده که کند تو به خار از خارے
که مستے دل و جان است و خشم سبک
ز چنگ بر تو گیسے خنجر بارے
ز در وقت برین خاک زنگ سبک
نخست او کند آن نور را خریدارے
که هست شش جبت آنجا ز انگوشتار
ز آسمان بنید برین لطیف رفتاری
ما ندیم از رخ خویش ز خوب گفتاری
ولا چو بوی بری صد گل تو بسپاری
درین دوار فلک بر مثال پر کاری
بجان و عقل درآمد بر رسم گل گوی
از آب و گل برود تیرگی و محبوبی
بیایا که دوامی حسن از ایوبے
بجان تو که گوی چو سز در آشنوبی
گر از شکر گان بریزی تو آب میوبے
نور ششگی روی چه وبال کر و سبه
ولیک یکسے گویت بمرغوبے
نقد فغان بجان و جهان سوداگر
رما کند خرد و عقل سیر و دیوارے

سپه شب که چنان نجم و طلوع آید
 تو خواه بر چه خواهی فرو بر این نشود
 طلوع مغرب آفاق شمس بر سر
 رسیدت کرم با چهرای گل و روی
 بگفتش که چسرا یکا آمدی دوست
 ز لطفهای تو هست تا که شرح نگویند
 بگفتش ز رخ تست شمع جان روشن
 بقای من چو بدید
 بگفت فی که بقاصد مخالفت گفته
 رسید جان و دلم از خودی و از دست
 درست گشت مرا آنچه من ندانستم
 طبعیست بعبت و گرفت گوش دلم
 ز شمس بر زبان جنبها بجز فروش
 ز حد چون گذشته بیا بگوی که چونی
 که خون به نیه شراب بگره نیه کبابست
 برون به پست بستم درون بیدم درم
 نماه چهره زیبا تو شمس سر و تیریز
 ز آب شسته گرفت ست خشم بی مینی
 ترا که معدن ز زپیش خود همه خواند
 تو بجد کن که سلسله سر همه قراغه روی
 کشیدت ز دعا کشید آمین را
 اگر تو سه ز روی آن کرم ترا بکش
 بهمت و بدد شتی بند ویش کشید
 در آن مکان که مکان نیست تعزاد
 خداک روح حیاتی و انت سینه

ز نور در گزند صد جزون و خماره
 که ز سره دانه با آفتاب یاری

ز ابتدای جهان تا انتها ای جهان
 طبع ما را که شب بر تو خواب آید

محبت شمن محبوبان و وف

بگفتش چه شد آن عهد گفت لاله رو
 بگفت سپید دیده و دیده شرم کردی
 بعثت و طلب چه از را بدان همه ز رو
 ز آفتاب دورا من ختی جو با ز رو
 گرفت در طلبم عادت جهان گودی

بگفتش که یکے نامه پست صبا
 بگفتش گل بنیام صبح بی شامی
 بگفت با ش کم از او دم زن خاموش
 بگفت طبع و دهن زخم دو عهد شرا
 سجد کردم و مستقرانه نال سیدم

محبت شمن محبوبان و وف

شده است صدی شهنشاه خورشید در
 چو در درستی ای سدا تو بگفته
 که مرده ده که زینج وجود داره

ز به وجود که جان با فیت در عهد نام گاه
 چو گشت عشق تو فساد و اکلم کشاد
 ز انتظار رسید که کن صبا بوزد

محبت شمن محبوبان و وف

ز عشق حبیب در پیر در است اجزونی
 همین دو دم تو فروز کن که از فروز
 چو پیش عشق شد شمع عبث و جوی درو

شکست کشتی صبرم هزار بار ز صوبه
 که از است تو مستم چو روز قهای تو هستم
 دلی زین بر بودی که دل نبود تو بودی

محبت شمن محبوبان و وف

گر سنده آمد و بانان همی کس دینی
 منب روی و قراغه ز غالی می چینی
 روی بعدن خود را که جلد زری می
 کشاده شو سو من گر چه لنگ تخمینه
 چنین کند کرم و رحمت سلاطینه
 که صاع ز بر روی ببند تو قتیینه
 درین مکان فنا چون حریص مگینه
 وانت تخمیس دیبا جتی من الطینه

ز آفتاب گرفت است خشم گاز ز ریز
 تراصها ست ز حسن ازل درین خوبان
 بشد صرف آراب رخا و آ مسیزم
 بسوی جبر و امی ای کنش خود را
 و گرفت کشد مر ترا ترسان ل
 چه خلوت آمد گفتش که من قیرین ام
 ز بار بار است گفتم بخش کن تن زن
 وانت تلیس روحی مکران خسلدا

کس ندید چنین پیشی و شایاری
 که پشت بسیران خدیو بسیدار
 غروب را نگذار و که کهنه کاره
 بادوم ای عجب آورده گفت گسترده
 که بندگان را در شیر و شکر پروردی
 که ز رو گفتی ز را بفرین آرزو
 تو چون مرا تیرا و کتی ز سه سرد
 بیدار شد مرا ز نفسان و پروردی
 بگفتش گفت من و گفتم در آوردی
 ز سه بلند که جان گشت در چنین پسته
 چو خون بستم از تن ز سه سبک دست
 ز سب را تو ز لونی ز سه شسته
 ز نقد باش چو آن کیسه کربسته
 سر بر آرزوی که صبح قلم طوفانه
 چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز جونی
 چه آتشی و چه دودی چه جاودی که زنی
 که نقشها تو نمائی ز روی آینه گوئی
 ز سه حماقت و لوبا جسل کر گینه
 در آب و گل نمساید که آن ز آینه
 که شهید صرف گلو گیره و ت ز مشه پینه
 تو با سادات و اقبال خود چه در مینی
 که پوست است کشنده تو این یا مینی
 که لائقی بر من من دعا تو آسینه
 تو از لجاج همان احمدی و یار سینه
 به اعیس و کفنی است کفینین

و اول

و اول